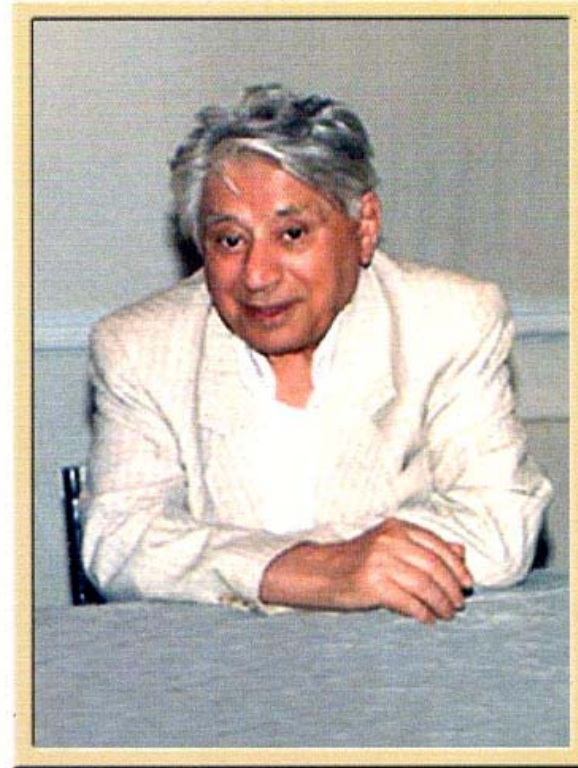


یک گفتگوی خودمانی
و
چند نامه

یک گفتگوی خودمانی
و
چند نامه
بزرگ علوی



بزرگ علوی

به کوشش
باقر مومنی

فهرست	صفحه
توضیحات	۳
با بزرگ علوی، یک گفتگوی خودمانی	۶
چند نامه	۳۹
با بزرگان اندیشه	۵۹
تولد یک اثر	۶۵
توضیحاتی در باره "روایت" علوی	۷۵
پیوست‌ها	۸۷

یک گفتگوی خودمانی و چند نامه
به کوشش باقر مومنی
چاپ اول آوریل ۲۰۰۷
چاپ و صحافی: چاپخانه باقر مرتضوی، آلمان- کلن
BM-Druckservice
Dürener Str. 64c, 50931 Köln
info@bm-druckservice.de
Tel: 0221-405848 Fax: 0221-405767
مرکز پخش: انتشارات فروغ، آلمان- کلن
Forogh Book
Jahn Str. 24, 50679 Köln, Germany
foroghbook@arcor.de
Tel: +49 221 9235707 Fax: +49 221 2019878

توضیحات

چنانکه معلوم است این مجموعه شامل « یک گفتگوی خودمانی» است با بزرگ علوی به اضافه دوازده نامه، یک برنامه رادیویی با عنوان «با بزرگان اندیشه و قلم»، که خانم ستاره درخشش تهیه کرده و بالاخره دو مطلب جداگانه درباره کتاب «روایت» که پس از مرگ علوی در ایران چاپ شد. از این مجموعه دو قسمت اول منطقاً باید در کتاب «در خلوت دوست» می آمد. که مجموعه نامه‌های بازمانده از بزرگ علوی به باقر مومنی است، اما متأسفانه این نامه‌ها در هنگام تنظیم و چاپ کتاب در دسترس نبودند و مدتی بعد در میان اشیاء و اوراق بایگانی یافت شدند، و چون یادگاری از این نویسنده هستند دریغ آمد که آنها را در دسترس دوستداران او و کنجکاوانی که می خواهند اطلاع بیشتری از زندگی و افکار او داشته باشند قرار ندهم.

در مورد " گفتگوی خودمانی": توضیح آنکه بزرگ علوی در اواخر فروردین ۱۳۶۴ در پاریس و چند روزی در خانه ما اقامت داشت. در روز ۲۶ همین ماه، محمود کنیرائی، نویسنده و پژوهشگر، نیز از بلژیک به دیدار او آمد. این گفتگو در همین روز میان ما صورت گرفت و بروی نوار ضبط شد. متن موجود دقیقاً از روی همین نوار و بوسیله خانم بنفشه آذرکلاه پیاده و نوشته شده و تنها دستکاری که در آن بعمل آمده اینست که من آنرا از حالت گفتاری بصورت نوشتاری در آوردم و در عین حال کوشش کردم گسیختگی‌هایی که در بعضی جاها وجود داشته با افزودن کلمات و عبارات لازم، بدون آنکه به مفهوم اصلی گفتگو خدشه‌ای وارد آید، انسجام پیدا کند. ذکر این نکته نیز لازم است که لحظه‌های اولیه

گفتگوی کثیرانی با علوی در نوار بکلی نامفهوم بود و به همین سبب این بخش از گفتگو بدون مقدمه آغاز می شود.

اما دوازده فقره نامه: نخستین آنها در واقع نیمه‌ای از یک نامه علوی است به دختر عمه‌اش در تهران، که چون به من مربوط میشد ایشان آنرا در اختیار من گذاشت. چنانکه معلوم است ده فقره از این نامه‌ها مربوط به سالهای ۱۹۷۲ تا ۱۹۷۵ برابر با ۳ شهریور ۱۳۵۱ تا تیر ۱۳۵۴ است که جز دوتای اولی بقیه را در پاریس دریافت کرده‌ام و دو فقره آخری نیز پس از انقلاب و سفر علوی به ایران، بین ماه‌های ژوئن - دسامبر ۱۹۸۰ برابر با ۲۲ خرداد - ۲۲ آذر ۱۳۵۹ از برلن به تهران نوشته شده‌اند.

مطلبی نیز که عنوان "با بزرگان اندیشه و قلم" دارد، اولین بخش از برنامه‌ایست که خاتم ستاره درخشش، با همین عنوان، برای رادیوی صدای آمریکا، تدوین کرده و در تاریخ ۱۰ آوریل ۱۹۹۶ برابر با فروردین ۱۳۷۵ از این رادیو پخش شده است.

اما آن بخش از این مجموعه که با عنوان "درباره روایت" آمده یکی مقدمه‌ایست که من بر این اثر، و در واقع در توضیح "تولد" آن، نوشته بودم و ناشر، به دلیلی که هیچگاه بر من معلوم نشد، و شاید هم بعزت ترس از سانسور، تنها به نقل دو پاراگراف آخر این مقدمه، آنهم با امضای مستعار ب. پارسا، قناعت کرده بود که همین امر خود موجبات سوء تفاهماتی را برای بعضی‌ها فراهم آورد. از آن جمله آقای به نام "مهدی قریب" در نقدی که بر کتاب "روایت" نوشت تا آنجا پیش رفت که با کنایه‌هایی نیشدار "محرر و ویراستار تقریرات علوی" - که لابد منظورش اینجانب بوده - یا شخص دیگری را، که این "محرر و ویراستار" او را خوب میشناسد، نویسنده اصلی کتاب دانست.

برای رفع سوء تفاهم‌هایی از این دست بود که لازم نبودم توضیحاتی درباره روایت علوی بنویسم منتها چون استنتاج‌ها و اظهار نظرهای آقای "مهدی قریب" را نمی توانستم جدی تلقی کنم خودبخود لحن این نوشته هم "غیر جدی" از آب در آمد.

علاوه بر این تصویرهایی از صفحات ماشین شده و دست نویس اول و آخر کتاب، و همچنین نمونه‌هایی از قطعاتی که علوی برای افزودن به متن، در جای جای کتاب با علامت های x و O و Ø مشخص کرده، در آخر این

مجموعه پیوست کردم به امید آنکه هیچ تردیدی در اصالت نوشته علوی برای خواننده باقی نماند.

باقر مومنی
۳۰ آذر ۱۳۸۴

پینوشت: ممکن است کسانی پس از مقایسه نمونه‌های صفحه آخر دستنویس و یا ماشین شده روایت با نسخه چاپی آن متوجه شوند که در پایان این نسخه جمله‌ای آمده که در متن اصلی وجود نداشته است. باید اعتراف کنم که آن جمله را من به آخر کتاب افزوده‌ام و این تنها دستکاری من در سراسر کتاب بوده و طبعاً مسئولیت عوارض و عواقب آنرا هم می پذیرم.

با بزرگ علوی
یک گفتگوی خودمانی

بایقر مومنی: تا آنجا که یادم هست تو در سال ۱۳۲۴ در جریان تشکیل فرقه و دولت خود مختار آذربایجان به این منطقه رفته بودی و از قرار معلوم به کردستان هم سری زدی. میخواستم مشاهدات و نظرات خودت را در مورد این سفر بگوئی.

بزرگ علوی: ببینید، قضایای آذربایجان و کردستان بدون پشتیبانی شوروی‌ها هرگز نمی‌توانست عملی بشود. اگر کساتی که در آذربایجان شوروی حکومت می‌کردند، مثل باقراف یا قنبراف، که اسمشان حالا درست یادم نیست، نبودند و از آن صد در صد پشتیبانی نمی‌کردند، عملی نمیشد. به نظر من هدف رجال آذربایجان این بود که حیطة قدرت خودشان را توسعه بدهند. برای آنها یک آذربایجان کوچک، که محدود به باکو و

اطرافش باشد، بی اهمیت بود. اینها میخواستند آذربایجان ایران را به آذربایجان شوروی ملحق بکنند و یک دولت مهم آذربایجان شوروی بوجود بیاورند. بنابراین اگر این سیاست وجود نداشت حزب توده هیچ وقت نمی‌توانست آنجا نفوذ پیدا بکند. البته در داخل حزب توده، یعنی در کمیته مرکزی، کساتی بودند که روی وطنپرستی و چیزهای دیگر، روی این نظریه که این سیاست استالین و سیاست دولت شوروی نیست با این طرح مخالفت می‌کردند. این بود که اصلاً دک و دهن حزب را در آذربایجان خرد کردند و آن فرقه را آنجا بوجود آوردند. البته این سیاست مخالف سیاست استالین نبود، اما من یقین ندارم که استالین هم صد در صد از این نظریه پشتیبانی میکرد؛ چون بعدها، در زمان قوام‌السلطنه، یا بعد از آن، در هر صورت یک وقتی، دولت شوروی این سیاست را ناصحیح تلقی کرد. در روزنامه‌های ایران هم این مطلب را نوشتند.

مومنی: مثل اینکه زمان خروشچف بود.

علوی: بله، زمان خروشچف بود، تصحیح می‌کنم. به هر حال پروین گنابادی آمد به من گفت یک چنین جریانی هست، تو حاضری به آذربایجان بروی؟

مومنی: این چه وقت بود؟

علوی: قبل از اینکه مجلس آذربایجان تشکیل بشود و اینها به حساب خودشان خودمختاریشان را اعلام کنند.

مومنی: قبل از ۲۱ آذر ۲۲۴؟

علوی: بله، قبل از ۲۱ آذر ۲۴ پروین به من این پیشنهاد را کرد. من هم که در آن وقت در انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی کار میکردم می‌بایستی موافقت آنها را جلب بکنم که البته موافقت آنها به خودی خود آماده بود. من میخوامم بگویم همه اینها به هم ارتباط داشت. البته مرا به عنوان خبرنگار روزنامه به آذربایجان میفرستادند نه به عنوان نماینده حزب، چون نماینده حزب را اصلاً دیگر قبول نداشتند. به هر حال من بعنوان خبرنگار روزنامه مردم یا رهبر، که حالا درست یادم نیست، رفتم.

مومنی: رهبر بود که صاحب امتیازش ایرج اسکندری بود.

علوی: این هم با موافقت شوروی‌ها بود، اگر آدم یک قدری دقت میکرد، میفهمید. من هم تصور میکردم تا اندازه‌ای که عظم می رسید با بصیرت به این جریان نگاه میکردم. میدیدم که همه جا دست شوروی‌ها در کار هست. یک شبی پیش‌شوری به قول فرنگیها یک بانکتی، یک مهمانی داده بود. از جمله کسانی که آنجا بودند داراب بود. این داراب از کوچک‌آبادهای زاهدی بود و در زمان زاهدی وکیل مجلس هم شد. در اینجا پیش‌شوری نطقی کرد و گفت که بله، تهرانی‌ها غیرت ندارند، ما چنین کردیم و چنان کردیم. من آنجا صریحاً گفتم که لقا، وقتی که شما پشتتان به ارتش سرخ است البته خیلی از این جور کارها می‌توانید بکنید.

همین‌ها را جهانگیر تفضلی^۱ برداشت در روزنامه‌اش نوشت، داراب آمد و مرا بوسید، گفت خوب گفتمی و واقعیت را گفتمی. در آنجا یکی از سران شوروی، که من الان اسمش یادم رفته و بعدها رئیس جمهور آذربایجان شوروی شد، در آن جلسه حضور داشت. او هم آمد به من تبریک گفت که خوب صحبت کردید، برای اینکه من در آن جلسه هیچ چیز ضد شوروی نگفته بودم، ولی گفته بودم که بله، شما پشتتان به ارتش سرخ است و جرئت پیدا می‌کنید. اگر این قدرت را ما در تهران داشتیم آنوقت می‌دیدید که از شما جلو می‌افتادیم یا نه؟ چیزی نظیر این.

شما وقتی در خیابان راه می‌رفتید، جوان‌هایی را میدیدید که قیافه‌شان به قیافه آذربایجانی نمی‌آید. معلوم بود که مثلاً اهل بادکوبه هستند. وقتی با آنها حرف میزدی اصلاً هیچ فارسی سرشان نمی‌شد. من از یکی از آنها پرسیدم شما آمده‌اید اینجا چکار کنید؟ گفت ما اینجا انقلاب کردیم و حالا تا بوشهر هم باید بریم. من در جلسه‌ای که با درخشان داشتیم، مثل اینکه اسمش سرلشکر درخشان بود؟

مومنی: آری، درخشانی، یک همچه اسمی.

علوی: او که آنجا به اصطلاح تسلیم شد و بعدها گفتند جاسوس شوروی است ... من با او صحبت کردم. او هم میگفت ما که در اینجا نمی‌توانیم بر علیه سیاست شوروی اقدامی بکنیم، من از خونریزی جلوگیری کردم، من گفتم که ارتش تسلیم بشود.

مومنی: او را تو کجا دیدی؟

علوی: در خود همان آذربایجان، تبریز.

مومنی: می‌دانم در جلسات حزبی دیدی؟ در زندان دیدی؟

علوی: نخیر، نخیر. در همان تبریز مصاحبه‌ای کرد با روزنامه‌نگارها، من هم جزء آنها بودم. او تقریباً اقرار کرد که پای شوروی در میان بوده. من می‌خواهم بگویم استنباط این بود که همه می‌گفتند که شوروی‌ها اینجا هستند و دارند دخالت میکنند، و یک سیاست کلی بین‌المللی از توی آن درآمد. البته شاید مثلاً استالین، یا این آقایان آذربایجانی‌ها تصور نمی‌کردند که این کار واقعاً یک جنبه بین‌المللی پیدا خواهد کرد. بنابر این حزب توده در اینجا هیچ نقشی نداشت بلکه نقش منفی هم داشت. هیچ چیزی وجود نداشت که حزب در آن دخالت داشته باشد. آنها خودشان فرقه درست کرده بودند. پیش‌شوری که اصلاً عضو حزب توده نبود. او را قبلاً آماده کرده بودند. به این نوشته‌هایی که اخیراً در آمده اصلاً نباید اعتماد کرد، نوشته‌هایی از قبیل کتاب جهانشاهلو^۲ یا نمیدانم کتابهای دیگر مثل خامه‌ای^۳، به اینها من زیاد اطمینان ندارم برای اینکه اینها یک چیزهایی می‌گویند که در نظر من ثابت نیست. اینها همه اطلاعات شخصی خودشان را می‌آورند. مثلاً جهانشاهلو نقل میکند که پیش‌شوری در یک موردی که اوقاتش تلخ شده بود از اینکه چرا غلام جیحی در زنجان حرفهای او را گوش نمیدهد گفته بود. من حرف جهانشاهلو را تکرار میکنم - این کامبخش دست مرا توی حنا گذاشت، یعنی کامبخش این اوضاع را درست کرد. در این که کامبخش واقعاً جاسوس به تمام معنای روسها بود، شورویها بوده، در این هیچ حرفی نیست، برای من کوچکترین شکی وجود ندارد، اما این حرف پیش‌شوری معنایش این بود که او آمد واسطه شد و مرا در رأس این جریان گذاشتند.

پیش‌شوری واقعاً یک آدم متوسطی بود. ناپغه نبود، اما یک اطمینان صد در صد به سیاست شوروی داشت که اینها رهایی ملت‌های مظلوم را می‌خواهند، این عقیده‌اش بود، این ایمانش بود. اما یک مرتبه متوجه شد دست به کاری زده که اصلاً از عهده او بر نمی‌آید. من نمیدانم این چیزهایی که من گفتم واقعاً جواب سؤال تو بود یا نه؟

مومنی: من سؤال خاصی ندارم. من می‌خواهم قضایا هر چه بیشتر باز بشود و روشن بشود که اولاً مثلاً در مورد شورویها که در این جریان دخالت داشتند، تو که به آذربایجان رفتی، چه مدت در آنجا ماندی و بعداً این اشکال دخالت را چه جوری میدیدی؟ غیر از آن جوانانی که در خیابان

بودند، غیر از آن نکته‌ای که از قول جهانشاهلو نقل کردی، اولاً اشکال سازماندهی این حزب، تا آنجایی که به دخالت شوروی‌ها ارتباط دارد، سازماندهی آن جنبش، و بعد ایجاد دولت خودمختار آذربایجان و بعد مداخلات بعدی آنها، در آن چند روزی که در آنجا بودی این مداخله‌ها را در چه شکل‌هایی میدیدی؟

علوی: ببین چه میگویم! در اینکه آن بالا بالاها، در رأس، در مذاکرات میان پیشموری و ارتش چه ارتباطاتی وجود داشته من که اطلاعی نداشتم. من فقط آنچه را که خودم دیده‌ام دارم بیان میکنم. من از مجموع مشاهدات خودم اینطور استنباط میکنم...

مومنی: من هم همین را میخواهم بگویم. من هم میخواهم بگویم چه چیزهایی دیده‌ای؟

علوی: در این که ارتش ایران تسلیم شده، هیچ لزومی نداشت که ارتش ایران در مقابل عده‌ای که قوه‌ای نداشتند تسلیم بشود.

مومنی: مطمئناً؟

علوی: من یقین دارم. قوه‌ای نداشتند. اینها از دهاتی‌ها سند جمع میکردند، تمام زمینها را هم که واقعاً تقسیم نکرده بودند، فقط کسانی که به تهران فرار کرده بودند زمین‌های آنها را تقسیم کردند. بعضی از مالکین که در آنجا بودند اصلاً کسی به آنها کاری نداشت. اینها واقعاً جمعیتی نداشتند. نمی‌خواهم توهین بکنم، اما مردم نادانی که وارد هیچ جریانی نبودند آنها را که نمی‌شد در عرض چند روز تجهیز کرد و آماده مبارزه بر علیه دولت کرد. این غیر ممکن بود. بهمین جهت هم بود که به محض اینکه ارتش ایران با پشتیبانی امریکاییها و غیره وارد آذربایجان شد دیگر چیزی باقی نماند.

علاوه بر این بدون موافقت و پشتگرمی شوروی‌ها موفقیت فرقه دمکرات امکان‌پذیر نبود. گذشته از این وقتی ارتش ایران میخواست از همان اول به آذربایجان برود، مگر در کرج شوروی‌ها جلوی آنها را نگرفتند؟ اینها همه دلیلی بود که این کار در دست یک عده‌ای که در پشت سر پیشموری و کامبخش و اینها ایستاده بودند پاییزی شده بود.

به این جریان باید آن جریان گنبد کاووس را هم اضافه کرد. چند افسر ایرانی در آنجا قیام کردند و در هم کوفته شدند. آنجا هم شوروی‌ها دخالت داشتند، یعنی جلوی آن را گرفتند و همه آنها را به شوروی فرستادند

درحالی‌که ما میدانیم به شوروی رفتن بدون ویزا و بدون اسناد محکم ممکن نبود و آنها به این آسانی‌ها کسی را راه نمیدانند.

مومنی: یعنی میخواهی بگویی شوروی‌ها مانع موفقیت آن کودتا شدند؟

علوی: البته، البته.

مومنی: شوروی‌ها چه دخالتی داشتند؟

علوی: یعنی کمکی را که اینها خیال می‌کردند از طرف شوروی‌ها بهشان میرسد نرسید. در آنوقت صلاح سیاست عالی دولت شوروی در مسکو، آذربایجان نبود. من یک چیز دیگر هم به شما بگویم...

مومنی: مگر شوروی‌ها به آن افسرهای قیام‌کننده قولی داده بودند که بعد به آنها کمک نکنند؟

علوی: من عقیده‌ام این است که اینها هم زیر نظر کامبخش بود. اینها هم بدون موافقت امثال کامبخش و کسانی که در پشت کامبخش بودند قیام نمی‌توانستند بکنند. این قیام قیام غیر منطقی بود و خیلی واقعاً عاقلانه نبود.

مومنی: یعنی کامبخش، خلاف سیاست شوروی آنها را وادار به قیام کرده بود؟

علوی: البته، البته. بگذارید من قضیه شوهر خواهر خودم را بگویم. کامبخش به من گفت مراد رزم‌آور را در آذربایجان، در تبریز گرفته‌اند و دارند او را به تهران می‌آورند. او افسر بود و در تبریز بود. کامبخش من و جمشید کشاورز را مأمور کرد که برویم و نجاتش بدهیم. من همراه جمشید کشاورز به قزوین رفتیم. در آنجا میبایستی اتراق میکردیم. در آنجا در یک مهمانخانه بودیم که اسمش بادم نیست. روز بعد درحالی که همه کارها را آماده کرده بودیم و اتومبیل حاضر کرده بودیم مراد با لباس عوضی، یعنی بدون لباس نظامی، از چیز [هتل] آمد بیرون و سوار اتومبیل شد، او را به قفسولخانه شوروی بردند و رفت. وقتی سوار ماشین شد دیگر تمام شد.

مومنی: یعنی سوار اتومبیل شما شد؟

علوی: نه، سوار یک اتومبیل دیگر شد.

مومنی: پس شما در آنجا چه نقشی داشتید؟

علوی: ما رفیقیم که او را در ببریم، یعنی وقتی از چیز [هتل] بیرون می‌آید او را به وسیله‌ای نجات بدهیم. اما به این ترتیب کار خیلی آسان شد. ما وظیفه‌مان همین بود، ولی بقیه کارها را شوروی‌ها آماده کرده بودند.

مومنی: ماشین مال کنسولگری شوروی بود؟

علوی: نمیدانم، ما آنرا به نماینده حزب در قزوین تحویل دادیم.

مومنی: یعنی شما مراد را از هتل آوردید بیرون؟

علوی: بله، مراد بعدها به من گفت که از همان جا به من یک دست لباس نظامی افسر شوروی دادند و ما از قزوین خارج شدیم. همه چیز از این حکایت میکند که جریان آذربایجان بدون دخالت و نقشه‌کشی شوروی غیر ممکن بود، و وقتی هم آنها خودشان را عقب کشیدند تمام شد!

مومنی: دخالت‌هایی را که تو در محیط آذربایجان از جانب شوروی‌ها دیدی از چه قبیل بود؟

علوی: آنچه که من در محیط دیدم، در آنجا افسرهای روس را زیاد میدیدم. خوب، البته میشود گفت اینها جزء ارتش سرخ هستند، اما من به‌یچوجه دخالت مستقیم افسران شوروی را - خواه آذربایجانی و یا غیر آذربایجانی - که درون شهر بودند ندیدم. ولی دخالت شورویها مشهود بود.

مومنی: به چه شکل؟

علوی: من چندین مورد گفتم که وجود همان کسی که بعداً رئیس جمهور آذربایجان شد و اسمش یادم رفته، در همان مهمانی که پیش‌روی داد، یا آنمهایی که در خیابانها بودند...

مومنی: این که میگوی اسمش یادش رفته همان کسی نیست که کتاب ۲ شهریور را نوشته؟

علوی: نه، نمیدانم علی اوف بود یا کس دیگر.

مومنی: اینکه من میگویم اسمش علی اوف نیست. او اسمش میرزا ابراهیموف بود که کتابی نوشت بنام «شهریورین اون‌ایکیسی» که راجع به تشکیل فرقه دمکرات بود و مثل اینکه در آن زمان، یا بعداً وزیر فرهنگ جمهوری آذربایجان بوده.

علوی: نه، آنکه من میگویم بعدها رئیس جمهور آذربایجان شد. من کتاب ۲ شهریور را نخوانده‌ام. بهر حال من این آدم را بعدها در استکهلم دیدم، جزء هیئت نمایندگی اتحاد جماهیر شوروی در شورای جهانی صلح بود ولی در آنجا از این صحبت‌ها هیچ با هم نکردیم.

مومنی: به هر حال منظورم این است که غیر از این افسرها و آدمها که دیدی، غیر از آنهایی که میگوی در آن مهمانی - یا بقول خودت بانکتی که

پیش‌روی داده بود. حضور داشتند در سازمان‌ها و ادارات و اینها عوامل شوروی دخالتی داشتند؟

علوی: آدمهایی که با مسلسل در خیابان‌ها می‌گشتند معلوم بود که اینها غیر آذربایجانی هستند. به آن فرقه دمکرات هم آنقدر اطمینان نبود که به آنها اسلحه بدهند، اینها یک مقدار اسلحه ارتش را بدست آوردند ولی در دست اینها سلاحها و مسلسل‌های روسی بود، معلوم بود که اینها غیر آذربایجانی هستند.

مومنی: آن موقع که تو رفتی تو را از طرف حزب فرستاده بودند؟

علوی: بله، به عنوان مخبر روزنامه مردم.

مومنی: آن موقع نظر حزب چه بود؟ آن موقع که میگوی، یعنی قبل از ۲۱ آذر بود؟ در این موقع که فرقه تشکیل شده بود، اما میخوام بدانم دولت هم تشکیل شده بود؟

علوی: قبل از ۲۱ آذر بود که من رفتم. دولت بعداً تشکیل شد.

مومنی: در موقع تشکیل دولت تو آنجا بودی؟

علوی: نه، ما چند روزی بیشتر آنجا نبودیم، اما جلسه‌ای که آنجا پیش‌روی آمد و صحبت کرد، و آن دهاتی‌هایی که نشسته بودند، و ابراهیمی یادم نمیرود.

مومنی: منظورت فریدون ابراهیمی است؟

علوی: آری، همان فریدون ابراهیمی نشسته بود و پاهایش را روی میز انداخته بود، هیچکس هم حرف نمیزد. پیش‌روی آمد گفت اگر اینها ما را به رسمیت نشناسند ما جدا میشویم. این حرف را زد.

مومنی: پس مسئله دولت بوده، مسئله حزب نبوده.

علوی: چرا، یعنی که اگر نهضت ما را به رسمیت نشناسند ما جدا میشویم؟ بعد هم چه وقت دولت تشکیل شد، همان روزها بود یا بعد من درست نمیدانم. ببین آقا جان! من فقط مشاهدات خودم را میگویم ...

مومنی: من هم اصرار دارم که مشاهدات خودت را بشنوم.

علوی: اینکه واقعا آن بالا چه اتفاقی میافتد من که کاملاً نمیدانم. یک چیز دیگر هم یادم می‌آید: خانه پیش‌روی بودیم، چند نفر از سران فرقه هم بودند که من الان اسم‌هایشان یادم رفته، الهامی آنجا بود، الهامی که وزیر دارایی بود. دو نفر را آوردند توی همان اتاق گفتند اینها دیشب آدم کشته‌اند.

اینها آمدند و تفنگها پشان را گذاشتند آنجا. پیشموری پرید پایین، گفتش که چقدر احمق هستید! تفنگهایشان را میگذارید روی زمین که اینها دوباره بردارند همه ما را بکشند؟ خوب، این چه چیز را میبرساند؟ نه نظامی، نه قاصدهای، نه مقرراتی. آخر اینها زندانی‌اند، دیشب آدم کشته‌اند، آنوقت تفنگهایشان را می آورند آنجا میگذارند روی زمین، دم دست آنها. اینها نشان میداد که هیچ نظم و ترتیبی وجود نداشته. یا مثلاً من توی هتل بودم، غلام یحیی از زنجان آمده بود توی همان هتل و یکی از آن پالتوهای نمدی کلفت روسی روی خودش انداخته بود و روی زمین خوابیده بود. من رفته بودم دیدن پیشموری، یعنی با هم از خانه پیشموری آمدیم توی هتل، به من گفت ایشان وزیر جنگ ما است، یا اینکه وزیر جنگ ما خواهد شد. خوب، اینها همه نشان میدهد که بنا هنوز محکم نشده بود، یک چیزی در حال و شرف تکوین است. من فقط این مشاهدات خودم را می توانم بگویم.

مومنی: حزب که تو را آنجا فرستاده بود به تو چه گفته بود؟

علوی: من رفتم در کمیته مرکزی اینها را گفتم. البته در این موقع من شیفته دولت کارگری شوروی هستم؛ من به شوروی اطمینان دارم، من حرف استالین را قبول دارم ولی گفتم، همه این چیزها را گفتم. همه سر تکان میدادند، می فهمیدند. من هیچ وقت حرفهای رادمش را فراموش نمیکنم. اوبدبختانه هیچ وقت چیزی نمیگفت ولی این دو سه سال اخیر که من اصرار میکردم که رادمش یک چیزی بگو، یک چیزی بگوید، یک کاری بکن، می گفتند من کاری بکنم. هر کاری میخواستی بکنی یا روستا بود یا اردشیر بود یا کس دیگر بود.

مومنی: این حرفها را اخیراً میگفت؟

علوی: بله، بله.

مومنی: در آن جلسه کمیته مرکزی چه چیزی گفت که میگوئی فراموش نمیکنم؟ یعنی آن وقتی که از آذربایجان برگشته بودی.

علوی: من که عضو کمیته مرکزی نبودم اما همه از حرفهای من تعجب میکردند. اما وقتی دک و دهن حزب را خرد کردند، حزب را در آنجا منحل کردند و آقای جهانشاهلو شده بود رئیس کل حزب در آذربایجان و حزب باید

به فرقه نمکرات بپیوندد، اینها دیگر آنجا حرفی نداشتند که بزنند، اینها آدمی نبودند.

مومنی: آن موقع که تو رابه آذربایجان فرستادند به تو چه مأموریتی داده بودند؟

علوی: من را به عنوان مخبر روزنامه فرستادند که ببینم آنجا چه خبر است. نخیر، من نماینده حزب نبودم، اصلاً حزب را قبول نداشتند، به هر حال تصمیم قبلاً گرفته شده بود. یک چیز دیگر هم بگویم؛ این را از قول سعید نفیسی نقل کرده‌اند. سعید نفیسی در باره کار انجمن روابط ایران و شوروی^۵ با یک نفر، که من هیچ چیز درباره او نمیدانم، صحبت کرده بود و او گفته بود از این به بعد کار شما با باکو است.

مومنی: شما چقدر در آذربایجان و کردستان بودید؟

علوی: شاید ۴ یا ۵ روز.

مومنی: با چه کسانی رفته بودی؟

علوی: من تنها رفته بودم، اما جهاتگیر نفضلی هم بود. داراب هم آنجا بود. این داراب به قول خودش گوش به زنگ بود که ببیند قدرت کجاست و خودش را به آن قدرت بچسباند.

مومنی: داراب چه کاره بود و به چه مناسبت آنجا بود؟

علوی: داراب یک عضو عالیرتبه شرکت بیمه بود اما میزد که یک دم گای بدست بیارود. اگر مثلاً پیشموری بود خوب میرفت و خودش را به پیشموری نشان می داد. شاید توقع داشت پیشموری بگوید بیا اینجا وزیر بشو، اما پیشموری از این جهت اختیاری نداشت. من عقیده‌ام این است که آدمهای خودش را هم باید از میان کسانی انتخاب میکرد که صد در صد مورد اطمینان و اعتماد شوروی باشند، از این جهت به داراب رو نداد. البته داراب یکی از انقلابیون سابق بود ولی شوروی‌ها هم او را میشناختند و میدانستند داراب، حالا نگویم خیانت کرده بود ولی، وقتی از آلمان برگشت گرفتندش و او دیگر هر چه داشته و نداشته بود گفته بود.

مومنی: زمان رضا شاه جزء ۵۳ نفر بود؟

علوی: زمان رضا شاه، قبل از پنجاه و سه نفر، تقریباً تمام پته برادر من را که در آلمان علیه دولت رضاخان فعالیت میکرد، روی آب انداخته بود به طوری که در یک نامه‌ای برادر من به ارانی نوشته بود از این ببر احتیاط

کنید، ببر البته داراب بود. خوب، این کسی که حتماً شوروی‌ها از او اطلاع داشتند قطعاً دیگر نمی‌خواستند مسئولیتی داشته باشد. داراب آمده بود که اقلاً نماینده فرقه در تهران بشود، پرود با این و آن مذاکره بکند، یک دم گاری دست بیاورد. جهانگیر تفضلی هم که خدا میداند با کجا سر و کار داشت. او هم آمده بود. ولی در روزنامه «ایران ما»، که آن را مرتب در می‌آورد مقالاتش جنبه مثبت داشت، یعنی تقریباً از این نهضت آذربایجان حمایت میکرد، او هم عقب دم گاری میگشت.

مومنی: مقالات «ایران ما» را بیشتر پرورالی مینوشت. پرورالی آنجا بود؟
علوی: بله، پرورالی نوشته بود. پرورالی هم بود، خوب شد گفتی. بله شوروی‌ها میخواستند به این جریان جنبه عمومی بدهند. این بود که روزنامه «ایران ما» را هم دعوت کرده بودند، «مردم» را هم دعوت کرده بودند. به کسانی که آنجا بودند میگفتند خوب، بیایید تماشا بکنید، البته به شرطی که مخالف شوروی نباشند.

مومنی: محمود هرمز هم بود، آیا از طرف حزب بود؟

علوی: نه، هرمز چون آذربایجانی بود آمده بود، نمیدانم قیل یا بعد از اینکه جودت وملکی را اخراج کردند آمده بود. من درست نمیدانم جودت را از طرف حزب به آنجا فرستاده بودند ببینند چه خبر است یا نه. اما در مورد هرمز، پیشموری در یک جلسه گفت این هرمز چرا نمیآید اینجا وزیر بشود؟ وقتی او نیاید خوب، ابراهیمی را مدعی‌العموم میکنند. اما هرمز عاقل‌تر از این بود که آنجا بماند برای اینکه او که حالا کارش گرفته بود و در تمام محاکم وکیل دعاوی حزب بود حاضر نبود آنجا برود و مدعی‌العموم پیشموری بشود.

مومنی: شما چند روز آذربایجان بودید، بعد به کردستان رفتید؟

علوی: من در همان جریان به کردستان رفتم.

مومنی: تنهایی؟

علوی: نه، نه! همه این مخبرین بودند. چه کسانی؟ من نمیدانم، ولی همه بودند. جالب برای من همانی است که به تو گفتم و حالا تکرار میکنم اینجا. جالب برای من شخصیت قاضی محمد بود. آدمی بود خیلی کتابخوان. من آنجا خیلی کتاب دیدم. آدم دانایی، ملایمی، موقری بود. آرام صحبت میکرد، نظر خودش را میگفت و چیز زیادی هم که جنبه سیاسی داشته باشد الان

یادم نمیآید ولی شخصیتش در من تأثیر کرد و من متوجه شدم که او در آنجا مرد محترم و با نفوذی است. برای اینکه کسانی که آنجا می‌آمدند همه تعظیم میکردند، دو زانو می‌نشستند، بدون اجازه او حرف نمیزدند. گاهی به یکی از حاضران رو میکرد و طرف یک چیزی میگفت یا میرفت یا میآمد...

البته در شهر باز هم همان کلوب، یعنی خانه فرهنگ که رفته بودیم، پر بود از عکسهای استالین.

مومنی: در مهاباد؟

علوی: در مهاباد، که غیر منطقی و غیر عاقلانه به نظر میآمد.

مومنی: خانه فرهنگ مال خود کردها بود یا همین روابط فرهنگی ایران و شوروی بود؟

علوی: مال روابط فرهنگی ایران و شوروی بود ولی خوب، کردها آنجا بودند. آخر آدم می‌رود کردستان، مهاباد را میبیند، کومه‌ها را میبیند، از آن راهها میگذرد؛ بعد یک مرتبه میآید آنجا عکسهای استالین و فلان و اینها را به دیوار می‌بندد، یا کتابهایی که در آنجا میفروختند اینها همه همان وقت هم این تأثیر را در من گذاشت که این مصنوعی است. این طبیعی نیست.

مومنی: چی؟ عکسها؟

علوی: اصلاً تمام آن محیط. و بیشتر هم جوانها آنجا بودند، آدم‌های فهمیده و مسن‌تر نبودند. کسی حاضر نبود با آدم صحبت بکند. خوب، البته من هم که کردی نمی‌فهمیدم ولی کسانی هم که فارسی بلد باشند خیلی کم بودند. یک محیط ناجوری بود.

مومنی: تو قضیه را با قاضی محمد در میان گذاشتی که این محیط مصنوعی است؟

علوی: نه، نه! او آنقدر موقر و محترم آنجا نشسته بود و پیغمبرانه صحبت میکرد که آدم اصلاً جرأت نمیکرد از این حرفها یا او بزند. برای من که در هر صورت اینطور بود؛ آنها را دیگر هم به همین ترتیب نپرسیدند.

مومنی: خودت شخصاً با او مصاحبه‌ای نداشتی؟

علوی: چرا همان حرفهای معمولی. حرفها بیادم نمیآید. خلاصه وقتی من برگشتم چیزی در روزنامه‌ها ننوشتم یا اگر چیزی گفتم حرفهای معمولی بوده، حرفهایی با روح حمایت از سیاست دولت شوروی.

مومنی: دیگری که با قاضی محمد مصاحبه کرده بودند چه مسائلی را مطرح کرده بودند؟

علوی: هیچ یادم نیست.

مومنی: من یادم هست که هرمز یک مصاحبه‌ای کرده بود که در روزنامه «رهبر» چاپ شده بود. البته مضمونش را به یاد ندارم اما در آن یک مقدار راجع به هدف‌های حکومت کردستان صحبت کرده بود. حالا یک سؤال دیگر؛ بعدها همه جا مینویسند جمهوری مهاباد، مگر آنجا مسئله جمهوری مطرح بود؟

علوی: بله بله، صحبت از این بود که جمهوری خود مختار کردستان.

مومنی: خوب، اگر اینها خودشان را جزء ایران میدانستند چه طور میگفتند جمهوری، در حالی که در آن موقع حکومت ایران سلطنتی بود؟

علوی: «حکومت خود مختار»، «جمهوری» را من یقین ندارم. «حکومت خود مختار» یا «دولت خود مختار کردستان» و بعنث هم متحد آذربایجان.

مومنی: آذربایجان که جمهوری نبود؟

علوی: نه، «حکومت خود مختار آذربایجان» بود.

مومنی: خوب، آن چیزهایی که پوروالی بعد از این سفر کردستان در روزنامه «ایران ما» نوشت تو میخواندی؟ تأثیری نداشت؟

علوی: حتماً میخواندم. ولی در من این تأثیر را نداشت که خوب، حمایت دولت شوروی صحیح است، یعنی استلباط من بود، عقیده‌ام هم بود و واقعاً هم خوب، ما ایمان داشتیم دیگر!

مومنی: راجع به پیشموری، گویا عضو حزب بوده که من نمی دانستم. بعد اعتبارنامه‌اش در کنگره اول حزب رد میشود...

علوی: نخیر، هیچ وقت پیشموری عضو حزب نبود.

مومنی: پس اینها که میگویند اعتبار نامه‌اش در کنگره حزب...

علوی: اعتبارنامه‌اش در مجلس رد شد.

مومنی: نه، غیر از آن. اینکه بعدها در مجلس رد شد. پس اینها که میگویند اعتبارنامه‌اش در کنگره حزب رد شده چیست؟

علوی: پیشموری هیچ وقت عضو حزب توده نشد. به همین جهت هم از همان ابتدا روزنامه علیحده خودش را درست کرد. هیچ وقت عضو حزب توده نبود.

مومنی: ولی بعضی‌ها نوشته‌اند که عضو حزب بوده...

علوی: کی مثلاً نوشته؟

مومنی: مثلاً خامه‌ای نوشته که پیشموری عضو حزب بود و اعتبارنامه‌اش به عنوان نماینده حزب در آذربایجان در کنگره در اثر دستمبندی‌های اردشیر، که با او بد بوده، رد می‌شود و او هم از آنجا نیگر قهر میکند و از حزب هم بیرون میرود.

علوی: به نظرم این از آن دروغهای شاخداری است که خامه‌ای از خودش در آورده. سندش چیست؟

مومنی: من بدبختانه یادم رفت از ایرج پیرسم، مثل اینکه او هم در یک جایی چنین حرفی زده.

علوی: ببینید، اگر چنین چیزی بود من میدانستم چون من با پیشموری دوست بودم. پیشموری سلولش رو بروی سلول من بود. من زیاد پیش او می رفتم و حرفهای او را میشنیدم و مرا خیلی زیاد تشویق میکرد. من داستان‌هایی را که در زندان می نوشتم برای همه میخواندم ولی برای پیشموری بخصوص تنهایی میخواندم و او مرا تشویق میکرد میگفت استعداد داری و فلان می شوی و بهمان می شوی و از این حرفها؛ و اگر من خبر پیدا میکردم که او در حزب عضویت پیدا کرده و اعتبارنامه‌اش رد شده میدانستم. عضویت در حزب که اعتبارنامه نمیخواهد، شرکت در کنگره اعتبار نامه میخواهد.

مومنی: خوب همان شرکت در کنگره.

علوی: اصلاً چنین چیزی نیست، من هیچ وقت پیشموری را در کنگره ندیدم. اینها از این دروغهایی است که درست میکنند.

مومنی: راجع به پیشموری دیگر چه میدانی؟

علوی: نمیدانم گفته‌ام یا نه؟ حالا تکرار میکنم. پیشموری آدمی بود که دست به کاری زده بود که از عهده‌اش بر نمی آمد. او این را احساس میکرد. دست و بالمش بند شده بود. او هر وقت میخواست قدمی بردارد این کوچک‌ابدال‌های شوروی، دست نشاندگی‌های شوروی کار او را خراب میکردند. درباره این مطالب جهانشاهلو که حتماً بیشتر از خامه‌ای اطلاع دارد، مطالبی نوشته و حتماً باید به آنجا رجوع کرد. اگر خودخواهی‌ها،

من‌زنی‌های جهان‌شاهلو را از محتویات کتابش حذف کنیم یک مقدار اطلاعاتی دارد که به نظر من مفید است.

مومنی: اینجاست، نوشته «برای کنگره اول حزب ۱۷۳ نفر نماینده از شهرستانهای کشور انتخاب شده بودند، اما فقط ۱۶۸ نفر در آن شرکت کرده بودند. پنج نفر دیگر یا به علل گوناگون در کنگره حضور نیافتند و یا مانند پیشموری اعتبارنامه آنها رد شده»^۷.

علوی: دروغ است.

مومنی: عرض کنم راجع به خصوصیات پیشموری از نظر اخلاقی می‌خواستم حرف بزنم. چون حالا گفتمی که قصه‌هایت را در زندان برای او می‌خواندی و تشویق می‌کرد؛ معلوم می‌شود که لااقل از این نظر آدمی بوده که به تشخیص تو قابلیت و ارزش آنرا داشته که قصه‌ها و نوشته‌هایت را برایش بخوانی و اظهار نظرهای او را جدی بگیری. معنی این حرفها این است که آدمی بوده که چیز می‌فهمیده. بعد هم که روزنامه «آزیر» را در می‌آورد خیلی‌ها معتقد بودند که سر مقاله‌هایی که می‌نوشتی خیلی پخته بوده. البته من آن موقع گه‌گاه به بعضی از شماره‌های آن نظر می‌انداختم اما حالا اصلاً یادم نیست. بهر حال آنطور که می‌گویند آدمی بوده که ملین فکر می‌کرده.

علوی: اینها همه صحیح است. آدمی بود که اهل حقه‌بازی نبود، سیاستمدار بود، تا آنجا از منظور و هدفش که یک خودمختاری واقعی برای آذربایجان بود تجاوز نمی‌کرد. اهل کتاب بود، زیاد هم می‌نوشت، یادداشت می‌کرد. مجموعه‌ای از نوشته‌های او در آذربایجان شوروی منتشر شده که نمیدانم دیده‌اید یا نه؟

مومنی: من نطق‌هایش را دیده‌ام.

علوی: مجموعه سخنرانی‌هایش به ترکی آذربایجانی.

مومنی: بله.

علوی: من برایت فرستادم؟

مومنی: نه.

علوی: من یک جلد آنرا داشتم ولی چون آذربایجانی سرم نمیشود آنرا به کسی دادم که حالا یادم نمی‌آید. اگر یادت باشد یک سلسله مقالات راجع به کتاب اول من «ورق‌پاره‌های زندان» که منتشر شد، در روزنامه آذیر

نوشت. پیشموری آدم مقتدی بود، با قناعت زندگی میکرد، عیاش نبود، آدمی که زیاد اهل عرق و شراب و خوراک و فلان و اینها باشد نبود، زرباز نبود، با همان زنی که ازدواج کرده بود می‌ساخت. هیچ وقت نشنیدم که هرزگی کرده باشد. آدم واقعاً سالمی بود. اما خوب، یک مرتبه کاری به دستش افتاد که دید دور و برش یک عده، به اصطلاح امروز منافقین، نشستند که نمی‌گذارند به کارش برسد. بعد زورش هم، البته به سیاست شوروی نمی‌رسید.

مومنی: معنی جمله آخرت این است که او برای خودش در برابر سیاست دولت شوروی نظرهایی داشته؟

علوی: حتماً، حتماً.

مومنی: من زیاد شنیدم که او همیشه یک رأی مستقل داشته و در برابر شوروی‌ها می‌ایستاده.

علوی: من هم همین عقیده را دارم، اما نمی‌توانست کاری بکند برای اینکه امثال غلامحییی و کسان دیگر همه‌جا مراقبش بودند، بخصوص غلامحییی که اصلاً حرفش را نمیشود زد.

مومنی: و حتی شایع بود که تصادفی که شد و منجر به مرگش شد ناشی از یک توطئه بوده.

علوی: شایع بود ولی من نمیدانم. می‌گویند او را عمداً کشتند.

مومنی: چرا او را عمداً کشتند؟

علوی: برای اینکه آنجا هم به میل آنها رفتار نمی‌کرد. ببینید اینجور آدمها اصولاً یک استقلالی دارند. مثلاً راجع به ملامصطفی بارزانی بگویم. او می‌گفت مگر من آمده‌ام اینجا غذاها و مشروبات عالی بخورم؟ او هم به میل شوروی‌ها رفتار نکرد. بالاخره بارزانی یک ایلاتی بود زیر بار حرفی که قبول نداشت نمی‌رفت.

(در اینجا این قسمت از گفتگو قطع میشود و گفتگوی علوی با محمود کتیرایی آغاز میشود. متأسفانه لحظات اولیه این گفتگو کاملاً نامفهوم است.)

محمود کتیرایی: در دنباله صحبت‌هایمان می‌خواستم بگویم که متفکران ما اغلب دچار تناقض‌گویی بوده‌اند. اگر مولوی را بگیریم می‌بینیم که در سر تا ته کتابش دم از تساهل میزند.

علوی: یعنی تولرانس؟

کتیرایی: بله، همین تولرانس، سهل‌گیری و احترام به عقاید دیگران. مثلاً می‌گوید «تعصب خامی است» اما بعد خودش دست کم در دو مورد به مخالفینش فحش می‌دهد. به یکی از مخالفینش می‌گوید جاهل است، تیرد دل است... که خودش داستان مفصلی دارد، حالا موضوع چه بوده؟ آقای مولوی از حسام‌الدین یا دیگری شنیده که این افسانه‌ها چیست. اونوقت به قرآن و به محمد استناد می‌کند که خودش عذر بدتر از گناه است. می‌گوید آری، به پیغمبر هم می‌گفتند که او افسانه‌های کهن را بیان می‌کند.

علوی: پیغمبر که افسانه‌ها ندارد. پیغمبر یک افسانه بیشتر ندارد، «یوسف و زلیخا»، آنرا هم دامادش گفت احسن‌القصص است، یعنی بهترین قصه‌هاست!

کتیرایی: تازه مولوی خودش همین «افسانه‌ها» را هم با افسانه‌های خودش نفی می‌کند، در یک قالبی که اهمیت ندارد ولی محتوایش هم سایه اندر سایه اندر سایه است. خوب، من نظرم را گفتم نمیدانم شما چه نظری دارید؟

علوی: والله از من نظر نخواهید، پریشب محمد جعفر محبوب اینجا بود، دکتر محبوب اینجا شمه‌ای از سعدی برای ما گفت. واقعاً که این سعدی چه زبان اکسپرسیو، فاخر، یعنی چه زبان فصیح و بلیغ عجیبی دارد. محبوب اینجا یک ساعتی برای ما اینقدر تعریف کرد که به خودم گفتم من که تا بحال حافظ روی میزم بود حالا حافظ رو کنار می‌گذارم یک کمی هم گلستان می‌خوانم. بهر حال اینها از نظر زبان پایه‌های فرهنگ ما هستند. مال مولوی فرق می‌کند. شما چرا از مولوی این چیزهایش را نمی‌

گویید؟ چرا شمس تبریزی را نمی‌گویید؟ این تصویراتی که در دیوان شمس هست واقعاً بعضی‌هاشان خیلی قشنگ است.

کتیرایی: عالیست، من دست کم دو بار مثنوی را خوانده‌ام و تعداد زیادی از غزلیات حافظ را هم حفظ هستم.

علوی: یعنی به حافظ هم ایراد می‌گیرید؟

کتیرایی: حافظ... پس اجازه بدهید من نظرم را به عنوان یک ایرانی خواننده بیان بکنم.

مومنی: این دارد کلک میزند، تو داری از او می‌پرسی ولی او سؤال را به تو بر میگرداند!

کتیرایی: اشکالی ندارد.

علوی: من دارم نظر عموم را می‌گویم، نظر خاصی ندارم. من البته از خیام و حافظ و فردوسی بیشتر از بقیه خوشم می‌آید اما حالا چون دیدم که محبوب چه چیزهایی از سعدی در اینجا بیان کرد گفتم باید رفت یک کمی سعدی را هم خواند و گرنه فردوسی برای من مهم است.

کتیرایی: آنچه برای من مورد سؤال است اینست که ایندولوژی تأثیر زیادی می‌گذارد. از مارکس تا رایش گفته‌اند که تأثیر ایندولوژی از همه چیز بیشتر است. البته مارکس زیاد به این مورد نپرداخته، انگلس بیشتر از مارکس پرداخته ولی رایش این مسئله را تعمیق کرده و بسط داده. واقعاً هم این مسئله مهم است، چون رایش به دکترین مارکس تسلط دارد، پس یک آنالیز فیزیکی و بیولوژی و غیره هم میداند. من از طریق این مطالعات به اینجا رسیده‌ام نه از طریق کسروی. دیدگاه من دیدگاه کسروی نیست برای اینکه خودش باز می‌خواست یک قطب‌هایی را بوجود بیاورد. مسئله اینست که من وقتی حافظ را می‌خوانم خوب می‌فهمم، یا خیال می‌کنم که خوب می‌فهمم، اما صد بار خوانده بودم و نقل هم کرده بودم، بعد متوجه شدم که نفهمیده بودم.

علوی: چه چیز را نفهمیده بودی؟

کتیرایی: بعضی از ابیات حافظ را، ولی مولوی یا سعدی به نظر من یک خط دیگری است. سعدی من حیث‌المجموع درس اخلاق میدهد. مولوی هم مدرس است؛ در حالی که می‌خواهد همه چیز را رها بکند ولی دارد درس اخلاق میدهد؛ این اخلاقی هم یک نوع اخلاق خاصی است. من در ایران

متوجه این قضیه شدم برای اینکه به عمق آنها رفتم. رفتم در این خانقاه‌های ایرانی. مثلاً در همدان اینها دستگاه‌های وسیعی داشتند، در حدود خراسان هم همینطور؛ حالا از تهران چیزی نمی‌گویم.

علوی: چه دستگاهی؟

کتیرایی: دستگاه خانقاه و شیخ و مولوی و مثنوی و از این چیزها؛ و بهیچوجه نمی‌شد با اینها هم‌زبانی کرد، یعنی دیالوگ مشکل بود، تقریباً غیر ممکن بود، هر چه بیشتر خواندم بیشتر فهمیدم که این کتابها تأثیر زهرآلودی روی ما ایرانی‌ها گذاشته. حالا شاید این که من می‌گویم خیلی اغراق باشد ولی بهر حال سعدی یا مولوی ...

علوی: یعنی حافظ هم تأثیر زهرناکی گذاشته؟

کتیرایی: حافظ را نمی‌توانم بگویم. حافظ خیلی مشکل است و ایرانی‌هایی هم، حتی ایرانی‌های درمن‌خوانده، که بتوانند بخوانند و بشکافند تعدادشان زیاد نیست؛ البته چیزی که از آن می‌فهمند مطلب دیگری است. ولی مولوی و سعدی با این که استعجاب‌ها و لغات مشکل دارند باز هم خیلی تأثیر می‌گذارند. اعتقاد به روح و مجردات و یا اعتقاد‌های دیگری مثل اعتقاد به «دستی که به دندان نتوان برد بپوس» که یک نوع مدارا است، مدارا که نه، یک نوع سازشکاری است که درست و حسابی به خواننده القا می‌شود. حالا من می‌خواستم نظر جنابعالی را بدانم.

علوی: من نمی‌توانم با نظر شما موافق باشم «بیا تا گل بپوشانیم و ...؟»

مومنی: بیا تا گل برفشانیم و می‌در ساغر اندازیم ...

علوی: «بیا تا گل برفشانیم و می‌در ساغر اندازیم - فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم» این را شما قبول ندارید؟

کتیرایی: من درباره حافظ حرف نمی‌زنم ...

علوی: همان سعدی هم تجربیات یک عمر خودش را بیان می‌کند، بیشتر از این هم نیست، ولی این را به زبانی بیان میکند که پایه زبان فارسی شده. سعدی از این نظر برای من مهم است نه از لحاظ اینکه چه گفته.

کتیرایی: من هم از این جهت حرفی ندارم، فارسی‌ش که حرف ندارد.

علوی: خوب همین است دیگر، البته به آن خوبی که محبوب پریشب تعریف می‌کرد من نمی‌توانم تعریف کنم اما این که دیگر واضح است که سعدی آدمی است سفرکرده، و جهان‌پنده هم که «بسیار گوید دروغ». آتوق

گاهی از کاشغر سر در می‌آورد و گاهی از هندوستان ... اینها رامی‌شود گفت کشکی است ولی بهر حال یک صمر سفر کرده. اینها یک رشته تجربیات هستند و او اینها را بیان کرده و چه خوب هم بیان کرده ...

کتیرایی: در فصاحت و بلاغتش که حرفی نیست، ولی محتوایش چه؟

علوی: محتوایش برای ما مهم نیست. پایه زبان ما فارسی است، فارسی سعدی است. امروز این برای من مهم است، ببخشید برای من مهم است، نه افکارش. شما خودتان گفتید آدمی مثل رایش پیدا می‌شود که تمام افکار دنیا را منقلب می‌کند. افکار چند هزار سال پیش که امروز برای ما مهم نیست. اگر کسی افکار ما را منقلب کرده و ما را به این روز سیاه نشانده افکار آن مرد عرب مهمل دزد پندسوخسته است نه افکار سعدی. برعکس، به نظر من اینها خواسته‌اند تا یک اندازه‌ای آن افکار را تعدیل کنند، حتی مولوی هم کارش این بوده، ببدبختانه من اشعارش را از حفظ نیستم؛ خوانده‌ام ولی یادم رفته. مگر شما تصور می‌کنید همه افکار مارکس را حالا هم می‌شود قبول داشت؟ مارکس در یک جایی می‌گوید که کاپیتالیست هیچ وقت نمیتواند چیزهای ضد دین بسازد. این که مهم نیست، اما اساس افکار او که این نیست. می‌خواهم بگویم افکار ما در حال تکامل و تغییر است و ما از آنجا کشف می‌شویم. اما درباره یک ملت عقب‌مانده‌ای مثل ما، اگر یک آخوند متعنی می‌آید چهار میلیون نفر جمعیت را به خیابان می‌آورد این نتیجه قرآن است، نتیجه حرفهای اوست.

کتیرایی: حالا که به اینجا رسید یک سوالی بکنم بعد مرخص بشوم. نظر شما راجع به توده‌های مردم چیست؟ می‌فرمایید یک آخوند متعفن چهار میلیون آدم را به خیابان می‌کشاند. آیا این چهار میلیون متعفن‌تر نیستند؟

علوی: چرا. اما این چهار میلیون در نتیجه اسلام، در نتیجه قرآن متعفن شده‌اند. حرف بر سر همین است. همین که الان با مسلسل از من و شما انتقام می‌کشند - خیلی حرف ارتجاعی است اگر آدم بخواد اینها را رد بکند - اینها توده مردمند، اما هر کاری ما می‌کنیم برای این است که اینها را به حرکت واداریم؛ هر چیزی که یک آخوندی، یا یک قلدری، به آنها می‌گوید حرفهایش فوری به دل ننشیند، کاری کنیم که اینها خودشون حرکت کنند. البته این به توده مردم ما محدود نیست. چرا آنها را می‌گویید؟ توده اروپایی را بگویند، توده امریکایی را بگویند. ببینید چه طور رای میدهند. آقای

ریگان ۵۱٪ رأی آورده، اصلاً ۵۱٪ رأی داده‌اند و از این ۵۱٪ باز هم مثل اینکه ۵۱٪ به ریگان رأی موافق داده‌اند، یعنی ۲۵٪ به او رأی داده‌اند؛ آنوقت او با همین ۲۵٪ روی کار آمده. آنهای دیگر، آنهایی که رأی ندادند آنها هستند که ما را به این روز نشانده‌اند. در مورد ریگان که اینطور بود. **مومنی:** فکر میکنم منظور کثیری بیشتر آنهایی است که رأی میدهند، یعنی آنهایی که به میدان می‌آیند.

علوی: آنهایی که رأی می‌دادند تا حالا که رأی نداده‌اند.

مومنی: یعنی همان چهار میلیون، منظور اینست.

علوی: آن چهار میلیون که رأی میدهند، آنها حالا تحمیر شده‌اند - اگر بخواهیم اصطلاح آخوندها را بکار ببریم - آنها مجذوبند، مجذوب یک چیز واهی گنبدیده هستند. نیست اینجور؟... من یک حرف خیلی خیلی ارتجاعی می‌زنم، البته نظر خودم است. اگر بخواهیم رو به دمکراسی برویم، رو به دمکراسی، همینطوری کشکی که نیست؛ اگر بخواهیم رو به دمکراسی برویم حرف مصدق صحیح است؛ بایستی آنهایی که سواد ندارند رأی ندهند. آنهایی که سواد ندارند نباید حق رأی داشته باشند اما آن کسانی که انتخاب میشوند باید تعهد کنند که رأی‌دهندگان خودشان را در عرض ۵ سال تربیت کنند؛ سواد پادشان بدهند. این یک دمکراسی است.

مومنی: بیسوادها که رأی‌دهنده به آنها نبوده‌اند که آنها مؤلف باشند با سوادشان کنند.

علوی: نه نه! آنهایی که رأی گرفته‌اند، آنها که میخواهند رأی دهنده تازه پیدا کنند آنها باید رأی‌دهندگان را بسواد کنند که مدام بر تعدادشان افزوده بشود.

مومنی: یعنی مثل اروپاییها با سواد بشوند؟

علوی: بئ، ولی نه.

مومنی: پس منظورت چیست؟

علوی: خوب، در هر صورت تعداد رأی‌دهندگان آنها بیشتر از مال ماست. در ایران اگر بیسوادها کنار بروند همان بیست سی هزار تا باقی میماند.

شخص ثالث (شناخته نیست): این حرف آقا بزرگ بنظر شما ارتجاعی نیست؟

مومنی: لازم نیست کسی بگوید، خودش میگوید ارتجاعی است، درست هم میگوید!

کتیرایی: این کلمه برای من هیچ مفهومی ندارد، آنقدر دمتالی شده که مفهوم خودش را از دست داده. البته حالا از زبان آقای علوی مفهوم خاصی پیدا میکند. من حرفهایی را که بعداً خواهم گفت دو تا پشتوانه میتواند داشته باشد و یکیش شما هستید، که البته اوریژینال نیست و من دنبالش را گرفته‌ام و در باره آن فکر کرده‌ام، به خصوص در رابطه با وقایع اخیر ایران و ریگان، این دو تا، بعداً در قسمت‌های دیگر در این باره صحبت میکنم. اما حالا در همین مورد، آیا شما عقیده دارید با بسواد شدن مردم کارها درست می‌شود؟ آیا شما عقیده دارید که توده مردم بعلت بیسوادی است که از فاشیسم یا توتالیتریزم طرفداری می‌کنند؟

علوی: نه، نه! طرفداری از فاشیسم یا توتالیتریزم در اثر توهمشان است. مثلاً اگر فاشیسم آلمان را بگیریم هیتر آمد گفت که من به همه شما در آفریقا یک ملک بزرگ میدهم: از آفریقا تا اوکراین. اینجاها جمعیت ندارند، آدم ندارند و من این چیزها را به شما میدهم. این توهم بود. و رفتند. رفتند و بیست میلیون کشته دادند. مردم بدبختانه اینطورند! منتها هر قدر فهم عمومی زیادتر بشود توهم ممکن است کمتر تأثیر داشته باشد. بقول فرنگی‌ها اینها ایلیوزیونیست هستند، با ایلیوزیون می‌شود جمعیت را به حرکت در آورد. نیست اینجور؟

مومنی: ولی این جمعیتی که بقول تو دچار توهم شدند همشان با سواد بودند.

علوی: البته، با سواد بودند.

مومنی: اگر اینطور باشد در ایران توهم‌پراکنی‌ها کارش نگرفته، یعنی مردم در اثر توهم دنبال قدرت نرفته‌اند و قدرت را تأیید نکرده‌اند، و با اینکه نود درصد شان بیسوادند مثل آلماتها دنبال توهم نرفته‌اند.

علوی: الان چطور؟ الان یک فاشیسم مذهبی داریم یا نه؟

مومنی: نه، بحث بر سر این بود که دمکراسی ارتباط به بیسوادی و بسواد بودن مردم دارد یا نه.

علوی: نه، با سوادی که فقط خواندن و نوشتن نیست، منظورم از بسواد بودن روشن کردن مردم است، که بتوانند منافع خودشان را تشخیص بدهند. البته

کسانی که سواد بیشتری دارند این امکان هم با احتمال زیاد وجود دارد که بهتر روشن بشوند.

مومنی: الان فکر میکنی اینها چه اپلیوزیونی برای مردم ایران به وجود آورده‌اند؟

علوی: خوب، میروید به بهشت.

مومنی: چه ربطی به بهشت دارد؟

علوی: به! چطور ربطی به بهشت ندارد؟ برای همین بهشت میروند یک میلیون کشته میدهند.

مومنی: یعنی آن چهار میلیون آمده بودند بروند به بهشت؟

علوی: نه. او آمد وعده داد، گفت که آزادی میدهم، فلان میدهم، چه میدهم، اقتصادشان بهتر میشود حرفهایی که همین جا در پاریس زد. این حرفها مردم را نرم کرد.

مومنی: پس نه بهشت بود و نه خانه در آفریقا و نه چیز دیگری از این قبیل.

علوی: نمیدانم، پس چه بود؟

مومنی: یعنی میخواهی بگویی همین حرف بهشت و اینها بود؟

علوی: بنظرم همین‌ها بود، حالا شما میگویند اینها نبود، بله، به نظر من که اینها بود.

مومنی: تو که گفتی خمینی گفت وضع زندگی بهتر میشود، اقتصاد بهتر میشود...

شخص ثالث: نه، آقا بزرگ راجع به فاشیسم آلمان دارد حرف می‌زند.

مومنی: نه، صحبت راجع به ایران بود.

علوی: آقا هفت میلیون هشت میلیون در آلمان بیکار بود.

مومنی: میدانم، نه، راجع به ایران صحبت بود که آقا بزرگ گفت چهار میلیون را به خیابان آورد...

کتیرایی: من میخواهم یک سوالی طرح کنم. دقیقاً یادم نیست ولی شما تقریباً چنین نوشته‌اید که اکثریت مردم در هر کجای دنیا معتقدند «دستی که به دندان نتوان برد بیوس».

مومنی: یعنی چه، دستی که به دندان نتوان برد بیوس.

علوی: یعنی اگر نمی‌توانی مقاومت بکنی تعظیم بکن.

مومنی: یعنی اگر نمیتوانی گوازش بگیری...؟

علوی: بله، یعنی اگر نمیتوانی گوازش بگیری تملق‌اش را بگو.

مومنی: یعنی آقا بزرگ چنین مطلبی را مطرح کرده بود؟

کتیرایی: این حکم یک فرهنگ است و از اشعار سعدی است، ولی ایشان که خودشان تشریف دارند، گویا خودشان هم نظرشان این بود که تائید کردند. اگر اینطور باشد بنابراین می‌شود فکر کرد که...

علوی: بالاخره یا مقاومت باید کرد یا تعظیم کرد دیگر. ولی بدبختانه اینجور نیست. حالا من نمیدانم به چه مناسبت این حرف را زده‌ام.

مومنی: منظور از بدبختانه چیست؟ بدبختانه مقاومت می‌کنند یا بدبختانه تعظیم می‌کنند؟

علوی: نه! نه، بدبختانه یک عده‌ای هیچ کاری نمی‌کنند. حالا من نمی‌دانم این را به چه مناسبتی گفته‌ام.

مومنی: بهتر نیست که آدم نبوسد و هیچ کار دیگری هم نکند؟

کتیرایی: نه، آن که وحشتناک‌تر است. مثلاً همین الان فرض کن، فرض محال، در ایران یک انقلاب بشود و افراد واقعاً شایسته‌ای هم بیایند

مسئولیت‌ها را به عهده بگیرند. خوب، اولین کاری که می‌شود اینست که

آنهايي که مخالف این برنامه هستند ولی... من خودم سرتاسر خیابان را بعد

از انقلاب رفته‌ام، این موضوع هم در ذهنم بود. نگاه می‌کردی میدیدی،

«هه! این مغازه اینجا بود و هنوز هم هست، دوره شاه بود حالا هم هست. آن یکی هست؛ آن بابا را من میشناختم، دوره شاه پشتک و وارو زده بود

هنوز آنجا دارد می‌چاپد. اِهه، عجب. فقط یک عده اینجا گرفتار میشوند. یعنی اکثریت مردم، آنطور که می‌گویند توده‌های زحمتکش یا اسمش را

نمیدانم چه می‌گذارند، یا خرده بورژوا و فلان و اینها، که اصلاً من نمی‌فهمم چی هست، اینها همیشه جای خودشان را نمیدانند، تا نوبتی برسد،

مثلاً استالینی برسد و برخوردی بشود وگرنه اینها همینطور هستند و هیچ چیز هم نمی‌گویند. عکس شاه است می‌گذارد آنجا، عکس خمینی است می‌گذارد آنجا، فردا یوسف گرجی است می‌گذارد آنجا. بعد هم در هر دوره‌ای،

در هر رژیمی می‌بینی این بابا هست. من همین الان در حزب کمونیست

پلژیک دیده‌ام.

چندین نفر از اعضایشان را می‌شناسم که گاه از هر خرده بورژوا. بقول خودشان - بدترند و مبتلاتر هستند. مسئله‌ای که از هر چیزی وحشتناکتر است، ولی حزب کمونیست بلژیک اینها را بعنوان عضو میپذیرد. یک وقتی یک شخصی نوشته بود که شما راجع به ایران خبری چاپ کردید - دوره‌ای بود که هنوز کمونیست‌ها گرفتار نشده بودند - نوشتید که در ایران زندانیان سیاسی را آزاد کردند در حالی که اینها را که آزاد کردند، زندانی سیاسی نبودند، اگر هم بودند یکصدمشان سیاسی بودند. ملاحظه می‌فرمایید؟ این فکر مال من نیست ولی من به آن معتقد شده‌ام و آن اینکه اکثریت مردم، آن دهقان که کار می‌کند، آن آدم‌های معمولی عقلمان از خیلی از آدم‌های به اصطلاح انتلکچوئل بیشتر است، عقل معاششان، عقل روابطشان، هر جا منافعی کار می‌کند آنجا هستند. همین آدم‌هایی که ادعا می‌کنند روشنفکرند، آنهایی که خلق خلق می‌کنند خودشان را مضحکه می‌کنند که می‌خواهند به اینها چیز یاد بدهند. در هر حال مردم مضحکه نخواهند شد؛ منافع خودشان را در این می‌بینند که دنبال خمینی بروند.

علوی: یعنی منافعی که یک میلیون بروند کشته بدهند؟

کتیرایی: به نظر من آری.

علوی: نمیدانم.

کتیرایی: خیلی عجیب است، ولی در جنگ دوم آلمان‌ها چقدر کشته دادند؟

علوی: من که گفتم، آنها روی ایلوژیونی رفتند. می‌خواستند سرزمین‌های

وسیع اوکراین را بگیرند و آفریقا را.

مومنی: یعنی نازیسم بالفعل برای آنها کاری نکرد؟ آنها را فقط در

ایلوژیون نگه داشت؟

علوی: کرد، بیکاری را از بین برد.

مومنی: پس ایلوژیون نبوده.

علوی: نه، ببخشید. بالفعل نکرد که کرد، جاده‌های اتوبان را ساخت، یک

مرتبه یک میلیون را در جاده‌ها و خیابانها ریختند. اما آن بیچاره‌ها که نمی

دانستند اینها برای جنگ است. از این کارها کرد، هرزگی‌های توی خیابانها

را از بین برد. خوب، وقتی که شما با آلمانها صحبت می‌کنید اینها را به رخ

آدم می‌کشند. اقتصاد آلمان به حرکت افتاد؛ سرمایه‌داری که تا آن موقع

ساکت نشسته بود و کار نمی‌کرد براه افتاد. از این کارها کرد ولی همه اینها به آن جنگ منتهی شد که بیست میلیون آدم در آن کشته شدند.

مومنی: آن جنگ هم برای تحقق به قول شما همان به اصطلاح ایلوژیون بوده. حالا دنیای سرمایه‌داری و کمونیسم دست به دست هم دادند و جلوشان را گرفتند، نگذاشتند این ایلوژیون برای مردم آلمان تحقق پیدا بکند این مسئله دیگری است و ربطی به هیئتل ندارد.

علوی: ولی خوب، مردم رفتند، کشته شدند.

مومنی: خوب مردم یعنی هر آدمی برای خوشبختی‌اش کشته میشود.

علوی: بله همین دیگر، یا باید دستش را گاز بگیری و یا بایستی تعظیم بکنی... راستی من یک چیز دیگری بگویم، که بدبختانه خیلی ارتجاعی بنظر می‌آید.

مومنی: امروز از دنده ارتجاع بلند شده!

علوی: نه، نه، نه. احزاب کمونیست در دنیا جزء (نامفهوم) شدند. واقعیت

اینست دیگر، ما نباید بگوییم ولی واقعیت اینست. برای چه این گروه‌های

تروستی فراوان شدند؟ برای اینکه دیدند کاپیتالیست‌ها اینطورند،

سوسیالیست‌ها اینطورند، کمونیست‌ها اینطورند، حالا می‌گویند ما خرابش

می‌کنیم.

کتیرایی: با استناد به مارکس.

مومنی: بالاخره آقا بزرگ یک حرف حسابی زد.

علوی: که چی؟

مومنی: همین آخری.

علوی: بنظر من دنیا رو به تکامل است و میشود این تکامل را تسریع کرد.

خوب، رجاله‌ها، لکاته‌ها همیشه هستند؛ گاهی قدرتشان بیشتر است و گاهی

کمتر ولی بهرحال اوضاع و احوال دنیا رو به تکامل است. من خودم را

می‌گویم. خیال می‌کردم در نتیجه یک جهش می‌شود این تکامل را تسریع

کرد؛ گاهی هم البته این ممکن است.

کتیرایی: آقای طبری یک مقاله‌ای داشت راجع به «بوف کور».

مومنی: کی؟

کتیرایی: سال ۵۷، دم‌دهای انقلاب، در واقع به نظر من رسید درباره هدایت یک بازاندیشی کرده. چون سالهای پیش، ... خوب اونجا مینویسد رجاله‌های دنیا همین هیئت‌های حاکمه هستند.

علوی: یعنی سرمایه‌داری هستند.

کتیرایی: بله، این حرفهای مجرد.

علوی: بازگ‌الله.

کتیرایی: این که من از جنابعالی سؤال کردم برای همین بود. نظر جنابعالی چیه که در دنیای حی و حاضر و نه در دنیای مجردات، هیئت حاکمه، فلان و بهمان، اینها وجود دارند، انسانها به هم برخورد میکنند و کسانی هستند که مظهر آن رجاله‌ها باشند. پس جنابعالی عقیده دارید که فقط هیئت حاکمه نمی‌تواند رجاله باشد، در توده مردم هم رجاله هست.

علوی: مثل همان آقا که می‌گوید کاپیتالیست‌ها همه رجاله هستند و سوسیالیست‌ها همه فرشته.

کتیرایی: بله، همین، بله.

مومنی: در همان مقاله طبری؟

علوی: حتماً دیگر.

کتیرایی: بله بله.

علوی: خیلی آسان است این جور گفتن.

اکرم مومنی: آقا بزرگ، این نواز را که پر کردید یادگاری است؛ من نمی‌گذارم پاکش کنید هان! من به دیگران کار ندارم. شما راجع به من صحبت کنید.

علوی: خانم اکرم خانم، شما واقعاً زن خوبی هستید، قربان شکل ماهتان بروم؛ شما واقعاً زن خوبی هستید. از صبح تا غروب اینجا خدمت می‌کنید؛ خوراک می‌آورید و ظرف می‌شورید...

مومنی: ببین به زن چه جوری نگاه میکند!

علوی: من اینجوری نگاه نمی‌کنم، اینجوری می‌بینم.

علوی: چه حزب توده‌ای؟ کجاست حزب توده؟ حزب توده مدتی است که نیست.

مومنی: از کی مثلاً؟

علوی: این دیگر تدریجی است. من نمی‌توانم دست بگذارم روی یک نقطه... از وقتی که رادمش نبود.

مومنی: قبلاً بود؟

علوی: قبلاً یک لک و لکی میکرد.

مومنی: قبلاً، یعنی مثلاً وقتی عباس شهریاری و ساواک حزب را در داخل داشتند و در خارج هم کامبخش و اسکندری با رادمش بودند؟

علوی: تو باید روی یک نقطه‌ای دست بگذاری حالا چند سال بیشتر یا کمتر. حزب توده مگر وجود دارد. من با کی میتوانم بد باشم؟ با کی‌ها بد باشم؟ طبری که به جندگی افتاده. این دیگر خیانت هم نیست، جندگی است. کیابوری که (نامفهوم)، حالا من او را چکارش کنم؟ دیگران هم که بیچاره‌ها ...

مومنی: نه، الآن در همین اروپا که ما هستیم یک نیرویی هست، در همین فرانسه یک عده‌ای هستند که خیلی‌هاشان هم بچه‌های خوبی هستند، جوانهای خوبی هستند، آنها توده‌ای هستند.

علوی: من نمیدانم.

مومنی: برای تو مطرح نیست ولی برای من مطرح هستند. توده‌ای‌های مشخص و قابل لمس وجود دارند که باید با آنها زندگی کرد.

علوی: من که نمیدانم و نمی‌شناسم... نوگنتی که می‌گویند تو با حزب توده بدی. من هم می‌گویم من با حزب توده بد نیستم. اگر گروههایی هستند که اینجا دارند کار میکنند و شرافتمندانه کار میکنند...

مومنی: شرافتمندانه راه غلط میروند.

علوی: من که نمی‌دانم آنها چکار میکنند، چرا حرف دهن من می‌گذاری؟

مومنی: نه، شرافتمندانه راه غلط حزب توده را میروند.

علوی: من نمی‌دانم. اگر اینطور است که بله، اگر طور دیگری است آنوقت من آنها را ندیده می‌گیرم.

مومنی: نمیشود ندیده گرفت. اشکال کار در همین جاست.

علوی: من که با آنها هیچ تماسی ندارم.

مومنی: من میدانم تو تماس نداری. من خودم را می‌گویم. من می‌خواهم با حزب توده، یعنی توده‌های مجلس، ارتباط داشته باشم و ناگزیرم، برای اینکه اینها نیرویی هستند واکثراً هم آدم‌های خوبی‌اند، منتها راه غلط

میروند، و من نمی‌خواهم ارتباطم با اینها قطع بشود بلکه بر عکس می‌خواهم راه گفتگو بین من و آنها برقرار باشد و تو اصلاً برایت مطرح نیست، موجودیت ندارند و طبیعی هم هست. تو نمی‌نویسی ولی من که آنها را قبول دارم و می‌خواهم رابطه داشته باشم باید بنویسم و پخش هم بکنم، بعد شماها کف بزنید؟ آنهم یواشکی، توی اتاق.

علوی: خوب، داری کار خوبی میکنی.

مومنی: برعکس، من میگویم کار خوبی نمیکنم برای اینکه دارم آلت دست تو و ساعدی میشوم. حرف من همین است...

می بینید اینها چه جور به رفقایشان نارو میزنند!...

اکرم مومنی: کاری بکن که آقا بزرگ سال دیگر هم بیاید.

علوی: تو هم دیواری از دیوار من کوتاه تر ندیده‌ای. من انقدر فحش در این سی ساله شنیده‌ام، خوب اینهم یک چیزی اضافه بر آنها.

مومنی: من که فحش نمیدهم بابا، تو تا حالا شنیده‌ای من فحش بدهم؟ من هر چه گفته‌ام سزا بوده، ناسزا نبوده.

علوی: این دیگر بدتر...

کتیرایی: من در دوره جوانی‌ام که فاشیست بودم، بعد هم طرفدار خلیل ملکی بودم در این چند سال اخیر، یعنی در این هفت هشت سال اخیر یک چیز را فهمیدم و آن اینست که این حزب توده، علیرغم تمام ایرادهایی که می‌شود به آن گرفت، واقعاً به ایران خدمت کرده. من صمیمی‌ترین انسانها، با شرف‌ترین و با ایمان‌ترین آدمها را در میان توده‌ای‌ها دیده‌ام. البته شما می‌توانید در کنار اینها اسم آدمهایی را هم که اینطور نبودند ذکر کنید ولی من در میان مذهبی‌هایی که میشناختم یک نفر را هم نمی‌توانم با این صفت‌ها ذکر بکنم، در میان جبهه ملی‌هایی که می‌شناختم یک نفر شریف را هم نمیتوانم اسم ببرم.

مومنی: حتی خود مصدق؟

کتیرایی: در مورد مصدق، من مصدق را از نزدیک نمی‌شناختم، آدمهایی را میگویم در حد سنجابی و همین حضرات دیگر. اما در میان کمونیست‌هایی که اینجا هستند، یعنی آنهایی که مدعی هستند کمونیست هستند، یک نفر را ندیدم که شاید نباشد. شاید وجود داشته باشند، اما من ندیدم. در پاریس هم این چند ساله ندیدم؛ هر بار که هر کدامشان را که دیده‌ام معلق و وارو

میزنند. اما کسانی که در حزب توده، هم دوره شما بوده‌اند یا بعد از شهریور بیست عضو حزب توده‌اند، در میان اینها به کسانی بر حسب تصادف در جریان زندگی برخورد کرده‌ام واقعاً تعجب کرده‌ام که چطور در محیط ایران یک چنین کسانی ممکن است وجود داشته باشند. در این اواخر که کتاب کشاورز^۱ را میخواندم، علیرغم تمام انتقاداتی که دارد، دیدم این نکته را متذکر شده؛ بعد هم کتاب «مهربان»^۲ را که چند ماه پیش می‌خواندم با تعجب دیدم او هم همین حرف مرا تائید میکند.

علوی: اسم کتاب یادتان هست؟

کتیرایی: من حافظ‌ام خیلی خراب شده. اسم کتاب یادم رفته. من این کتاب را با علاقه خواندم. او به قول خودش، در متن کتاب میگوید «من عمری را در جبهه ملی تباه کردم» و حالا بعد از یک عمر از این راه برمیگردد. حالا اگر ستنش رادر نظر بگیریم البته از او گذشته و این آدم دیگر کاری نمی‌خواهد بکند اما اگر به همان کتابش توجه بکنیم باستاد همان نوشته‌هایش واقعاً وقوفی پیدا کرده؛ و این وقوف سی سال طول کشیده که خودش پروسه‌ای است و از امروز به فردا نشده. خوب او هم کما بیش به همین نتیجه رسیده. من که خودم یک روزی طرفدار این بودم که ۱۷ شهر قفقاز را فتح بکنم، من که طرفدار سوسیالیسم خلیل ملکی بودم، پیش از اینکه این کتاب را بخوانم یک جزوه نوشتم که - بدون اینکه ارتباطی بین این دو تا باشد و حتی توارد هم نمی‌شود گفت چون من موضوع دیگری را گرفته بودم و به خیال خودم کار تحقیقی کرده بودم - خلیل ملکی را نقد کردم و می‌بینم حرف من با حرف او که در یک زمینه دیگری است تطابق دارد. ملاحظه میفرمایید؟

به هر حال، در همین جهت، مثلاً در مورد طبری که البته هیچ‌اشنایی با او نداشته‌ام ولی میبینم این نثری که طبری داشته و دارد، برای من از نثر سعدی بهتر است؛ حالا این امروزها که نثر ندارند، این روزنامه‌هایی که اینجا چاپ می‌کنند هرستونش را بگیرید شاید بیست تا غلط از آن در بیاید. این چریکها که از سر تا پا لباسهای مزون پاریس می‌پوشند و پولهای مفتی که از پدرانشان یا نمی‌دانم از کجاها برایشان می‌آید، اینها نه فارسی میدانند و نه حتی زبان خارجی میدانند. خودشان هم در نهران، یعنی بین دو نفر اقرار دارند که تمام مستنداتشان هر چه باشد مال حزب توده است. کتاب

«سرمايه»، حالا خوب ترجمه شده يا نه، هر چه باشد مال حزب توده است، و امثال اين كتابها.

من خودم در بعد از کودتا كتابهايي لازم داشتم. يك روز رفتم يك جايي پشت شهر داري، يك توده‌اي كتابفروش بود، كتابها و نشریات حزب توده را در يك جای امنی پنهان کرده بود. با یکی از دوستان رفتم يك مقداری را از او خریدیم؛ دیدم تا آن بالا كتابهاي حزب توده ردیف شده است. خوب در جيبه ملی ندیده‌ام. من با خیلی از جيبه ملی‌ها نشست و برخاست داشته‌ام، مثلاً با امثال اين بهاری(۴) ساعتها نشسته‌ام و صحبت کرده‌ام، و همین‌طور ديگران و ديگران، یکی را ندیدم که اصلاً بتواند چیزی بنويسد، حتی دكتور مصدق فارسی‌اش فارسی نبود. تازه برنامه‌ای هم که داشت طوری بود که آخر الامر ترجیح داد ايران برود در دامن آمریکا ولی آنطرفی نشود. البته اين تجربیات ناقص بنده است، نمیدانم درست تشخیص داده‌ام يا نه. بگذریم فرمایشی که شما کردید قبول دارم، آن حرف هدایت را هم قبول دارم ولی خوب اينطوريست ديگر.

علوی: حرفهای بسیار جالبی بود. زندگی شما هم خودش جالب است. نيست اينجور؟

مومنی: باز دارد کلك میزند.

کتیورایی: البته اين را هم بگويم که توده‌ای‌ها من را کتک زده‌اند. يعنی در دبیرستان شرف که بودم از آنها کتک خوردم، با چماق.

اکرم مومنی: من از روزی که خودم را شناختم، میگویند حزب توده کارهایی کرده که درست نبوده.

مومنی: و برعکس.

اکرم مومنی: يعنی کارهایی که کرده درست بوده؟ اگر حزب توده درست کار کرده بود که ما به اینجا نمی رسیدیم. من از دست حزب توده‌ایها اینجا آمده‌ام. اگر توده‌ایها نبودند من چرا باید خانه و زندگیم را داغون کنم. من فقط از دست توده‌ایها اینجا آمده‌ام. البته خودم که کارهای نبودم...

علوی: اما اين (اشاره به مومنی)

ديگر حزب توده‌ای وجود نداشت. حالا آمده‌اند میگویند تو چرا اين حرفها را میزنی. تلفن میزدند مومنی را گرفتند، امشب ریختند به خانه‌اش زنش را بردند. اينها همه دسيسه بود که ما مجبور بشویم فرار کنیم و گرنه ما کاری نداشتیم. اين برخوردها هم از رفقای نزدیک خودمان شروع شد. آقای کتیورایی، شما چرا اينهمه از حزب توده تعریف میکنید. یکی از رفقای صميمی ما آقای جاویدفر که تعریفش را می کردیم، او وقتی که باقر در پاریس بود هر دو روز یکمرتبه حداقل زنگ میزد يا خانه ما میآمد ببیند کاری دارم، ندارم. من می خواستم به پاریس بیایم گفتم آقای جاویدفر اينقدر پول لازم دارم، نوازه هزار تومن لازم دارم. تهیه کرد و به من داد. میگفت بیشتر هم میخواهی بدهم. فقط پول هم نبود، کمکهای خیلی زیادی به من میکرد، هر کاری میخواستم انجام میداد. اما بعد از انقلاب وقتی ما يك خانه خریدیم میگفت امروز میایم، فردا میایم. يواش يواش متوجه شدم که اصلاً نمی خواهد بیاید. چرا؟ برای اینکه حزب توده گفته بود خانه مومنی نرو، با باقر مومنی تماس نگیر. دوستی اگر اين باشد ... توده‌ایها اينطورند، توده‌ای يعنی همین.

کتیورایی: خانم، من برای اینکه سوء تفاهم نشود حرفم را تکمیل میکنم. اين رایش را احزاب کمونیست آلمان و سوئد و غیره و غیره تکفیرش کردند، درست زمانی که دکتري مارکس را داشت تعمیق میکرد و بسط میداد. ملاحظه می فرمائید؟ بعد هم گفتند دیوانه است و الان هم حزب کمونیست فرانسه يك کتاب چاپ کرده و نوشته «ویلهم رایش» از سال هزار و نهصد سی و چند دیوانه شد. اين کتاب را حزب کمونیست فرانسه ده سال پیش چاپ کرده است...

اکرم مومنی: آقامون را توده‌ایها چشم نداشتند ببینند. علتش چه بود؟ اين آقا يك زمانی گفته بود که حزب توده بعد از ۲۸ مرداد مرده. در حقیقت هم

- ۱- محمد پروین گنابادی در این زمان عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران بود و بعدها در جامعه غیر سیاسی بعنوان مترجم کتاب «مقدمه ابن خلدون» شناخته شد.
- ۲- جهانگیر تفضلی از مؤسسين حزب پیکار و مدیر روزنامه «ایران ما» بود که بعدها بعنوان یکی از سیاستمداران طرفدار دربار همیشه مأموریت‌ها و مقامات دولتی گوناگونی بر عهده داشت.
- ۳- دکتر نصرت‌الله جهانشاهلو، معاون پیشواری در دولت دموکرات آذربایجان بود که پس از سقوط آذربایجان به شوروی و سپس آلمان شرقی رفت و بعدها ساکن آلمان غربی شد. او نویسنده کتاب «سرگذشت ما و بیگانگان» در دو جلد است که در آلمان چاپ شده است.
- ۴- منظور انور خامه‌ای است که در سال ۱۳۲۶ همراه با خلیل ملکی از حزب توده ایران انشعاب کرد. اشاره علوی در اینجا به کتاب سه جلدی او با عنوان «پنجاه نفر و سه نفر»، «فرصت بزرگ از دست رفته» و «از انشعاب تا کودتا» است.
- ۵- سعید نفیسی عضو هیئت مدیره «وکس» یا انجمن فرهنگی روابط ایران با شوروی بود که در تهران فعالیت فرهنگی داشت و یکی از کارهای آن تشکیل نخستین «کنگره نویسندگان ایران» بود که در سال ۱۳۲۵ تشکیل شد.
- ۶- سرگذشت ما و بیگانگان در دو جلد، چاپ آلمان.
- ۷- صفحه ۱۱۰، فرصت بزرگ از دست رفته (جلد دوم، خاطرات دکتر انور خامه‌ای) انتشارات هفته، تهران، بهمن ۱۳۶۲
- ۸- فریدون کشاورز عضو سابق کمیته مرکزی حزب توده ایران، نویسنده کتاب «من متهم میکنم کمیته مرکزی حزب توده ایران را».
- ۹- رسول مهربان عضو سابق حزب ایران و جبهه ملی ایران، نویسنده کتابهای «بررسی مختصر احزاب بورژوازی لیبرال در مقابله با جنبش کارگری و انقلابی ایران» و «گوشه‌هایی از تاریخ معاصر ایران». اشاره کتیرایی به مقدمه کتاب اولی است.

چند نامه

.....

بخشید که آنقدر مزاحم می‌شوم. دو هفته پیش دو بسته کتاب کسی برای من از تهران فرستاده است. آدرس، بطوریکه از پاره کاغذ پیداست، خانه عموجان پرتو است. اما بطور قطع خط ایشان نیست. آدرس بنده هم عوضی است. راستی تعجب دارد که در این شهر چند میلیونی چگونه این دو بسته کتاب بدستم رسیده است. تمنای من از شما: این کتابهای بسیار مفید را دوستی که از نزدیکان عموجان پرتو است باید فرستاده باشد. اولاً که آقا پرتو از ایشان صمیمانه تشکر کند و در ثانی از ایشان بخواهد که اگر باز هم خواستند تطف بکنند بنام و نشان درست من کتاب بفرستند.

دختر عمه عزیز، تعجب نمیکنید دو بسته کتاب از شخص گمنامی به آدرس فرستنده عوضی و به آدرس گیرنده عوضی میرسد. آدم از محبت هموطنانش خجل میشود. شاید آقای پرتو این راز را بگشاید.

قربان شما
آقا بزرگ علوی*

*چنانکه معلوم است این قطعه قسمت آخر نامه علوی به دختر عمه‌اش است. تاریخ نگارش نامه و تاریخی که این قطعه به دست من رسیده معلوم نیست. اما نامه بعدی که بتاريخ ۱۱ ژوئیه ۱۹۷۲ نوشته شده و درست یک ماه بعد، در ۱۲ اوت همین سال، از همان طریق بدست من رسیده تکمیل

کننده و توضیح دهنده این مسئله است به این معنی که من پیش از آن دو بسته کتاب برای او فرستاده بودم ولی برای توجیه عمل خودم آقای پرتو را بعنوان فرستنده در روی بسته نوشته بودم.

۱۱ ژوئیه ۱۹۷۲

خواهشمندم این کاغذ را به صاحبش برسانید*

دش باقر را مخلصیم. تمیدانی چقدر ذوق کردم وقتی دیدم که هنوز یاد من هستی. کتابها رسید. صد در دنیا و هزار در آخرت عوض. این چند سطر را به قصد تشکر ننویشم. سلام روستایی بی طمع نیست. «دریچه‌ی تازه بسوی روستا» را خواندم و به تو آفرین میگویم. خوب حلاجی کرده بودی، کنه مطلب را برای خواننده ناشی گفته‌ای. حقش اینست که تمام هم خود را صرف نقد کتاب به معنای علمی آن کنی. اگر منظور شناساندن نویسنده و ترویج آثار او بوده، بدان که در مورد من موفقیت نصیب شده است، زیرا من علاقمند سایر آثار این نویسنده را بخصوص «گاواریان» را بخوانم. اگر میتوانی آن را برایم بفرست. قسمتی از آن را در «لوح» دفتر سه، تابستان ۵۰ خواندم. دلم میخواهد که تمام کتاب را بخوانم. سال دیگر در پاریس کنگره شرق‌شناسان است و من میخواهم در آن شرکت کنم و بی میل نیستم چند کلمه‌ای درباره نویسندگان معاصر ایران مخصوصاً جوانان بگویم. راستی که بعضی از آنها طبع؟ دارند. اگر خودت هم درباره آثار نویسندگان دیگر چیزی نوشته‌ای برایم بفرست که حتماً برایم رهنما خواهد بود. مقصود از ابراهیم قشمشم و مهشید چترلی ابراهیم گلستان و مهشید امیر شاهی هستند؟ لغت چترلی را هم در هیچ فرهنگی پیدا نکردم. اگر حوصله داری چند سطر بنویس و معنای آن را برای آدم عادی که با اصطلاحات جدید آشنا نیست و دلش میخواهد نخود هر آتش بشود نقل کن. حالا من نمیدانم که تو نویسنده «گاواریان» را از این جهت که موضوع کتابش دلپسند تو بوده است، ستائیده‌ای و یا اینکه در اثرش هنری هم بخرج داده است.

ما مخلص شما هستیم

قربان تو

*این نامه نیز از طریق دختر عمه علوی به دست من رسیده و چنانکه دیده میشود محض احتیاط نه عنوان گیرنده را دارد و نه امضای نویسنده را.

۱- اشاره به لیدی چترلی قهرمان رمان ماجراهای لیدی چترلی دی.اچ. لورنس است که زنی عاشقپیشه بوده است.
۲- یک کلمه ناخوانا

برلن ۱۹ سپتامبر ۱۹۷۴

Frankfurter Allee 2
1035 Berlin

مومنی عزیزم امروز نامه کتیرانی بدستم رسید. نمره تلفن ترا داده بود. سعی کردم با تلفن با تو صحبت کنم. نمره Fon ۷۹۲۲ بود. تلفونچی در پاریس گفت مرکزی با اسم Fon در پاریس وجود ندارد. خواهش مندم روز سه‌شنبه بعد از ظهر یا چهارشنبه ۲۳ یا ۲۴ سپتامبر بمن تلفن کن. نمره تلفن من ۵۸۹۴۴۵۱ برلن شرقی است. اگر با تلفن مکالمه ممکن نشد تلگرافی نمره خودت را برای من بنویس، یا اینکه به مستوفی^۱ به شماره ۳۵۳۵۶۰ ژنو تلفن کن. او میتواند مستقیماً بمن تلفن بزند. نمره ات را بوسیله او بمن بده. منتظر هستم.

قربان تو
آقا بزرگ علوی

۱- منظور علی مستوفی مترجم و داستان نویس است که جاسم احمد صادق شناخته شده است.

برلن ۲۵ سپتامبر ۱۹۷۴

مومنی جان امیدوارم که ایمانت همیشه پایدار بماند. از شنیدن صدای خوشحال شدم. کتابها رسید. قبل از هر چیز دلم میخواست که چند کلمه‌ای راجع به «همسایه‌ها» برابم بنویسی. حتماً آنرا خوانده‌ای، این را بگویم که تو یکی از بهترین نقدنویسانی هستی که من می‌شناسم. کاش همه کارت را زمین می‌گذاشتی و کتابهای جدید را تحلیل میکردی. بنویس که مشغول چه کاری هستی.

از مقدمه «همسایه‌ها» چیزی نفهمیدم. می‌خواهم قبل از خواندن نظر ترا بدانم.

از آقای کتیرانی خودم تشکر میکنم.

قربانت

آقا بزرگ علوی

برلن ۱۵ اکتبر ۱۹۷۴

قربانت بروم. همیشه درست را بالای صفحه بنویس که بی خودی عقبش نگردم.

1035 Berlin

Frank furter Alee 2

5894451 [تلفن]

مومنی آقا را مخلصیم. ایمانت بجا باشد. میدانم که خیلی کار داری، آخر ما غریب‌الغربا هم حقی داریم. از ایران که نمیشود با شما دو کلمه حرف حسابی زد. حالا وقتی به خارجه می‌آیند دیگر انصاف نیست در مراده و مکاتبه با چون منی که تشنه شنیدن اوضاع و احوال ایران است امساک کنیدی. ظاهراً نامه‌ای که در تاریخ ۲۶ سپتامبر بتو نوشته بودم بدستت نرسیده است. خواهش کرده بودم درباره همسایه‌ها از احمد محمود نظرت را بنویسی. می‌خوام قبل از خواندن آن نظر ترا بدانم. اما جوابت دیر رسید. سفری پیش آمد و در قطار چهارصد صفحه آنرا خواندم و مانده است بقیه صد صفحه دیگر. راجع به آن هنوز چیزی نمی‌نویسم. حرفهائی دارم نه از نظر محتوی بلکه از لحاظ شکل و سبک تشریح و توصیف. همانطور که در نامه قبلی نوشتم تو یکی از بهترین منتقدین ایران هستی که می‌شناسم. بجاهم زهرا و بصدیقه طاهره قسم که نمی‌خواهم هندوانه زیر بغلت بگذارم، بیشتر نمی‌خواهم پیش لوطی معلق بزنم. از این جهت اصرار دارم که نظرت را بدانم. از لحاظ محتوی هم حرفهائی هست.

اما در باره ملاقات با تو. حتماً قبل از رفتن به تهران باید ترا ببینم و حتماً هم خواهم دید، یا در پاریس یا در ژنو و یا هر جای دیگر. اگر تو پیش من نیایی من پیش تو می‌آیم. نکته مهمی درباره زندگی شخصی خودم هست که باید حتماً با کسی چون تو مشورت کنم. با حیات من ارتباط دارد. پربروز پیش دوست مشترکمان^۱ بودم. حالش بهتر است. ماهها کسالت داشت و سخت رنجور بود. حالا بهتر است و کمی حال آمده. به تو بسیار سلام رساند. چقدر دلش می‌خواهد که ترا ببیند. مقصودم ابداً و اصلاً این نیست که ترا تحریک کنم که کار و زندگی‌ت را بگذاری و سراغ ما بیایی.

نه، صمیمانه دلتش میخواست که ترا ببیند. آخر باید بدانی کسی که تنها میماند و دوستان قدیمی به او بی اعتنائی میکنند تشنه این است که از دوستی حرف راست و صمیمی بشنود. مخصوصاً در باره حوادث دو سال پیش و سرو صدائی که در دیار شما راه افتاد و وسیله سقوط او شد. با همین پست یک شماره کاوه میفرستم. آنچه را که درباره من نوشته‌اند جدی نگیر. قلم در دست دوست بوده است. دشمن باید از آدم تمجید کند. راستی آن کتابهایی که ابوالخیر فرستاد و پست برگرداند، چه شد. ترا به شال سبز پیغمبر قسم که زود زود نامه بنویس.

قربانت

آقا بزرگ علوی

۱- منظور از «دوست مشترک» دکتر رضا رادمنش است که پس از مصاحبه پرویز ثابتی - «مقام امنیتی»- در دی ماه ۱۳۴۹ برابر با ژانویه ۱۹۷۱ و لو رفتن عباس شهریاری مسئول حزب توده در ایران، که با رادمنش در ارتباط بود، از دبیر اولی حزب کنار گذاشته شد.

Frankfurter Alle
1035 Berlin

برلن ۱۵ ژانویه ۱۹۷۵

باقر عزیزم صد رحمت به چاپار شاه وزوزک. نامه‌ای که در تاریخ ۳۱ نوامبر نوشته بودی پریروز آمد، دو جلد «ادبیات مشروطه» دیروز و نامه ۱۸ دسامبر هفته پیش، پس از اینکه من از سفر بوداپست برگشتم. این جواب نامه‌های تو نیست. چون به برلن غربی آمده‌ام این چند سطر را می نویسم که خبر داشته باشی. میکوشم الآن با تو تلفنی صحبت کنم. شاید وسیله‌ای پیدا شد که دوست مشترکمان را هم ببینی. چشم براه نامه من باش. قرار است در این هفته با دوستان ملاقات کنم.

قربانت

آقا بزرگ علوی

برلن ۲۰ ژانویه ۱۹۷۴

دفعه دیگر اگر مرا "استاد" خطاب کردی می گویم: "خودتی"

باقر بسیار عزیزم خواهش میکنم این نامه را پس از خواندن پاره کن که هیچ ریزه آن دست آدم نامحرم نیفتد. یا قول بده تا موقعی که من زنده هستم آنرا به کسی نشان نمیدهی. تو تنها کسی هستی که من با او درباره مطلب ذیل صحبت میکنم. به چند نفر از دوستان دیگر زبانی گفته و درد دل کرده‌ام. اما با تو باید کتبی صحبت کنم. برای اینکه در برابر تصمیمی در زندگی هستم که میترسم برای یک عمر زندگی جز افتضاح چیزی در بر نداشته باشد. کسان دیگر، از جمله دوست مشترکمان که با آنها حرف زده‌ام و درون خود را بیرون ریخته‌ام همه کما بیش متعجب خارج هستند و تو تنها کسی هستی که از یاران قدیم هزار در هزار مورد اطمینان من هستی و در ایران اقامت داری و با چشم‌اندازی وسیع میتوانی وضع مرا و محیط مرا ارزیابی کنی و قاضی شوی و راه بمن نشان بدهی که در چه نیفتد.

باقر عزیزم زندگی برای من در غربت دیگر طاققت فرما شده. نمیتوانم تاب بیاورم. البته میدانی که من از حیث مادیات در رفاه هستم. کوچکتزین کمبودی ندارم. پس بی‌تابی من جنبه مادی ندارد، همه‌اش روحی و معنوی و عاطفی است. ناراحتی من کوچکتزین ارتباطی هم با مهمانداران آلمانی من ندارد و آنها همیشه بمن محبت میکنند، احترام میگذارند و کوچکتزین ناخشنودی از رفتار آنها با خود ندارم. برعکس سپاسگزار هم هستم. شکایت از یاران دیرین است. این هم درست نیست. آنها هم با من کاری ندارند. من از آنها بریده‌ام. وجه اشتراکی دیگر نیست. دشمنی‌های خصوصی و شخصی برخی از آنها هرگز در رفتار من تأثیر نداشته و حالا که اصلا تأثیر ندارد. دلیل عمده عاطفی است. یک حالت نسنالژی بر من مسلط شده که آرزو میکنم در ایران بمیرم. از عمرم چیزی نمانده. نمی‌خواهم در غربت بمیرم. از وقتی بسم آمد که چگونه نوشین غریب‌مرگ شد و کسی را نداشت که ماترک ادبیش را به او بسپارد و در نتیجه بوسيله پسرش برای خانلری فرستاد، از وقتی به چشم دیدم که دوست مشترکمان ماهها در بیمارستان زمین‌گیر بود و هیچیک از یاران گذشته سراغی از او

نگرفت دیگر دلم ریش ریش شده و میخواهم در ایران بمیرم. مقامات دولتی ماههاست به من پیشنهاد میکنند که به ایران برگردم و کسی مزاحم من نخواهد شد؛ بدون نفرین‌نامه و گمخوری و نطق در تلویزیون. میدانم که برای من خفت‌آور است. اگر به این آسانی بود شاید قبول میکردم. دل به دریا میزدم. مرگ یکبار و شیون یکبار. اما بدون کتابهای مرده‌ای بیش نیستم. صحیح است که چند سالی از عمر من بیشتر نمانده، اما هنوز در درون من آتشی میسوزد و اگر نتوانم آنچه را که در طی یک عمر مصیبت و حسرت در دل انباشته‌ام بگوش اهلس برسانم، آنهم جز زنده بگور بودن چیزی نیست. چه بکنم؟ این راهیست که تو باید پیش من بگذاری. آنچه خودم آرزو میکنم این است: میتوانم یک بار برای مدت کمی در ایران باشم و باز به غربت برگردم و هر وقت دلم خواست به وطن برگردم و وقتی دیدم که دیگر نفسی نیست برای آخرین بار در گوشه‌ای از خاکی که بدنیا آمده‌ام بمیرم. این آرزوی من است. این توقع بی‌جانیتست. اینطور نیست؟ درباره «مفقد» چیزی نمی‌نویسم، تعارف با کسی ندارم. زبانی میشود حرف مفت گفت. اما آدم کتبی بی‌گذار به آب نمیزند.

قبل از نوشتن این نامه تلفنی با دوست مشترکمان صحبت کردم. چند روز دیگر میاید پیش من. نامه‌های ترا به اونشان خواهم داد. درباره ملاقات با تو تصمیم خواهیم گرفت. البته ایندفعه نمیتوانی او را آنجوری ببینی که در سابق میسر بود. او دیگر اختیاری ندارد. شاید بتوانیم در پاریس همدیگر را ملاقات کنیم. شاید؟ اگر تشده، شاید من و تو با مستوفی در مونیخ و یا جای دیگر. در هر صورت عجله نکن. حتما قبل از اتخاذ تصمیم منتظر نامه و یا تلفن من باش.

«همسایه‌ها» را خواندم، دم بریده است ولی کوشیده است تا اندازه‌ای که یک زبان الکن میتواند چیزی را بیان کند، واقعیتی را بنمایاند. اما الله اکبر از مقدمه درست وارونه است. هر چه بیچاره بدل گفته[۴] مقدمه نویس زیرش زده. خدا اجرش بدهد.

از ایران چه خبر داری؟ شنیده‌ام که عده‌ای از جوانان را گرفته‌اند؟ یقینا خواهی گفت: اینها را میدانی و باز می‌خواهی به ایران برگردی؟ صحیح است. برعکس تو از خودت پیرس: که در درونش چه غوغائیتست که به افعی پناه میبرد.

در جواب عجله نکن. هر وقت حوصله کردی و راهی یاقتی چد سطر بنویس.

این را بدان که هر سطرری که از تو میرسد بوی عنبر همراه میآورد و مرا شاد میکند.

قریبات

آقا بزرگ علوی

از جمالزاده نامه‌ای داشتم. نوشته بود در مجموعه انتشارات

Edition:(Que sais je ?)

Presses universitaires de France 1969 N 1350

کتابی منتشر شده با...

(Les grandes dates des literatures etrangeres)

و در آن در صفحه ۱۲۳ نام من و کتابم که در سال ۱۹۵۲ بچاپ رسیده

(نامه‌ها و داستانهای دیگر) ، (Les lettres et autres récits) آمده

است. میتوانی یک نسخه از (یک کلمه ناخوانا) صدقه سر برابم بفرستی؟

نو نسخه از «ادبیات مشروطه» رسیده. هنوز خوانده‌ام. یکی را به

دوستان میدهم. بعداً نظرم را خواهم نوشت.

۱ - آقا بزرگ در روز دوشنبه ۱۷ فوریه ۱۹۹۷ برابر با ۲۹ بهمن

۱۳۷۵، یعنی ۲۳ سال و ۲۸ روز پس از نوشتن این نامه در برلن در

گذشت. او برای آخرین بار در دوم مارس ۱۹۹۶، یعنی کمتر از یک سال

پیش از آن برای دیدن ما به پاریس سفر کرد، از قرار معلوم برای

خداحافظی.

۲. در اصل به اشتباه «ساخت» نوشته شده.

برلن ۱۹ مه ۱۹۷۵

مومنی عزیزم رفتی و دل ما را شکستی. حاجی حاجی مکه. هر چه هم که تلفن میزنم کسی اعتنای سگ به آدم نمیکند. آن دوست مستوفی نژادت از خودت بدتر. اصلاً از قرار معلوم گذاشته و از دیار خاچپرستان رفته. دو مرتبه تلفن کردم یا مخدراهش جواب داد و یا گوشی را بر نداشت. کاغذ هم نمیتوانستم بنویسم. چونکه هر بار تصور میکردم که تو هم به میهن برگشته‌ای و داری «رستاخیز» میکنی. حالا شنیدم تا چند ماه دیگر در پاریس میمانی. اینست که با شتاب این چند سطر را می‌نویسم و به چندین سوال تو جواب میدهم. نخست اینکه ترجمه «سیاحتنامه» بزبان آلمانی از این قرار است:

Ibrahim Bag :Zustande im heutigen persie . Übersetzt von w.Schulz,Leipzig 1903

که بزبان دری خودمان میشود: ابراهیم بگ: اوضاع ایران امروز. ترجمه و. شولتس، لایپزیگ ۱۹۰۳

دیگر اینکه از من چند چیز خواسته بودی. یکی کتاب شمشید را. اقدام کرده‌ام که برابم تهیه کنند و بفرستند. وقتی رسید و خدای نکرده تو در پاریس بودی چه بکنم و چه جووری به تو برسانم. سوم اینکه مقالات پیشه‌پوری را که بزبان ترکی آذربایجانی منتشر کرده، میخواهی؟ یادم رفته که تو از من خواسته بودی یا دیگران. در جاتی خوانده‌ام که جاودیدر کتابی منتشر کرده، چرا نسخه‌ای برای حقیر سراپا تقصیر صدقه سری نمیدهد. میترسد که من هم دارای معلومات بشوم!

کتاب درویشیان را خواندم. چند تا داستان خوب دارد. دلم میخواست چند سطرری بعنوان تشکر بخودش می‌نوشتم، چون خیلی بمن محبت کرده. میتوانی آنرا به او برسانی؟

از چندین کتاب صحبت کرده بودی که برابم فرستاده‌ای. مجموعه کرمانشاهی‌ها از جمله «بیبستون» را خواندم و اگر صلاح بدانی میتوانم به عاصمی بدهم بزند زیر چاپ

همت کن و چند کلمه‌ای به من بنویس و مرا خشنود کن.
وضع من خیلی ناچور شده. شیاطین با من در افتاده‌اند.
صورتت را میبوسم و دستت را میفشارم

آقابزرگ علوی

برلن ۲ ژوئن ۱۹۷۵

مومنی بسیار عزیزم. بکوشیم در این چند ماهی که تو در اروپا هستی بیشتر با هم مکاتبه کنیم. هر دو نامه‌ای که در تاریخ ۲۳مه و چند روز بعد فرستاده بودی رسید. خدا عمرت بدهد. رساله‌ای که بدان اشاره کرده بودی هنوز نرسیده است. بگویم که اکنون من در «شمیران» برلن بسر میبرم و روزهای سه‌شنبه و چهارشنبه در شهر هستم. امشب به برلن برمیگردم و اگر رساله رسیده باشد فوری به تو خبر خواهم داد. در ضمن این را بدان که اگر با مخدورات خواستی این طرف‌ها بیایی قبلا به من تلفن کن، آن هم روزهای سه‌شنبه و چهارشنبه و نمره تلفن من ۵۸۹۴۴۵۱ است.

از عکسهائی که آریا گرفت هیچ خبری ندارم. ارتباط من با آنها قطع است. اطلاع دارم که عاصمی و مستوفی هر دو در تهران بسر میبرند و در یک مهماتی که در آن خواهرم هم بوده است شرکت کرده‌اند و تا دو هفته پیش عاصمی در یزد و کرمان بوده است.

خوب پیزی لای پالان حفیر گذاشته‌ای. حالا بنده ناصح شده‌ام و تو پندگیر. می‌خواهی به نقد ادبی بپرداز. خوشا بحال ما مردم. اقل کمی هم شده است ما را از شر نقدنویس‌های قلبی رها می‌کنی.

جزوهای در حدود ۲۰۰ صفحه را که عاصمی نمیتواند چاپ کند، مگر اینکه مخارجش را خودت بدهی. این هم سر به فلک میزند و اگر میلیونر نیستی نمیتوانی آنرا در اروپا به چاپ برسانی. اما بعضی از قسمتهای آنرا البته میتواند به چاپ برساند. و این هم کار مفیدی است. برای عاصمی هم سودمند است، تا آنجا که پرو پاچه او را نگیرند.

من به هر کتابی که در ایران بقلم ایرانی نوشته و یا ترجمه شود علاقمند هستم و البته صد البته نلم می‌خواهد کتابهای ابوالخیر را داشته باشم. سلام مرا به او برسان. اگر از درویشیان خبری گرفتی برابم بنویس. حالا به سرنوشت او بیشتر علاقه پیدا کردم. چیز عجیبی است که آدم در اطراف خود و از نزدیکانش نکبت و زشتی می‌بیند و از دور کسانی هستند که دل‌هایشان به هم راه دارد و خودشان نمیدانند. ببین، ما هم اهل بخیه هستیم. میتوانیم کلمات قصار بسازیم و قدرشناس در این دنیای دون نیست.

از «بیس‌تون» مقصودم مقاله‌ای درباره مطبوعات کرمانشاه است. الان کتاب تو همراه در شمیران نیست تا دقیقاً بگویم. در هر صورت به عاصمی توصیه میکنم که از آن استفاده کند و از مآخذ آن اسمی نبرد. بنده از هیچکس گله‌ای ندارم. سرکوفت جنابعالی را هم نمی‌پذیرم. شماها، امثال تو و ابوالخیر، مردان آزادی هستید و هر کاری میتوانید بکنید. بنده آواره و غریب هستم. حق ندارم به شما نامه بنویسم، چه برسد به اینکه اگر وقتی چیزی چاپ کردم نسخه‌ای از آن برای دوستان خوب و نزدیکم بفرستم. با وجود این از بزرگوارانی مانند شما توقع دارم که تا میتوانید برایم کتاب و مجله و کاغذ بفرستید. مگر همه شماها که جرأت میکنید اسم مرا ببرید چند نفر هستید؟ سه تا و نصفی. تازه شما هم میخواهید... تان را بگذارید طاقچه بالا، نه، این نمیشود. ما هر نوسان در دو کفه ترازو قرار نگرفتیم و قابل سنجش نیستیم.

دوست مشترکمان از دیدار تو خیلی خوشحال و شنگول بود و اما دلتنگ از اینکه روزهای آخر دیگر یکدیگر را نتوانستید ببینید. از من خواهش کرده که به تو سلام صمیمانه برسانم و راضی است که امثال تو گاهی یادی از او بکنند. این مسافرت برای او خیلی موفقیت در بر داشت. شاد و امیدوار برگشت.

هوشنگ پسر خوب و صمیمی است. اگر دلت تنگ شد میتوانی با او درد دل بکنی. همین امروز خیال دارم به او کاغذ بنویسم.

مسئوفی عزیزم پسر خوبیست، بشرط اینکه گاهی شلتاق نکند. مگر جمالزاده میتواند در کتابخانه‌اش چیزی را پیدا کند، آن هم روزنامه‌های هفتاد سال پیش را. جمالزاده نمیتواند پاکتی را که روی آن آدرس اشخاص است در میان کاغذهایی که همان روز برایش آمده پیدا کند، حالا تو توقع داری بداند «صوراسرافیل» کجاست، نه، جانم. امیدی نداشته باش. اگر من روزی پایم به خانه‌اش رسید و یقین داشت که روزنامه را داشته است، آنوقت بنده باید یک روز وقت صرف کنم و بگردم. پیدا کنم یا نکنم با خدای متعال است.

خوب، باقر جان، تندرست باش و شاد.

امیدوارم بزودی مخمرهات بیاید. دست او را میبوسم و صورت ترا قربانت آقابزرگ علوی

برلن ۱۴ ژوئیه ۱۹۷۵

دانش باقر را مخلصیم «مسئله ارضی» و چند سطر یادداشت و یک بسته کتاب شامل سوگواران و سیری در جذب و درد و رسالت زبان و ادبیات و آثار ژاله و وارگا رسید. همه را روی چشم گذاشتم و تا آنجا که زورم میرسید خواندم. از امین فقیری چند اثر دیگر هم خوانده‌ام. باید بگویم که توقع من این بار بر آورده نشد. در این مجموعه «پرندگانی که عشق را فریاد کردند» خوب از آب در آمده بود. آنهای دیگر چنگی به دل نزد. جالب این است که همه این آقایان نویسندگان جوان بصیرت دارند و حوادث دور و بر خود را زیر ذره بین میگذارند و تصویر واقعی از زندگی امروزی ایران باقی میگذارند. ارزش هنری آنها چندان مشخص و پابرجا نیست اما ارزش اجتماعی آنها بسیار فراوان است. بیا، نگو که ما اهل بخیه نیستیم و چیز سرمان نمیشود و فقط جنابعالی منتقد هستید. مخلص هم میتواند ادا در بیاورد. - بسته دوم هنوز نرسیده. از ابراهیم رهبر تا بحال هیچ چیز نخوانده بودم. این نخستین اثر اوست که بدست من رسیده، قلمزنهاهی او خوب از آب در آمده.

از وضع من کمابیش خبر داری. حتماً هوشنگ و یا دانش علی بتو گفته‌اند. مختصر اینکه قریب دو ماه بلکه بیشتر است که بمن اجازه خروج از این کشور را به دیارهای غیر سوسیالیستی نمیدهند. در این زمینه من اصلاً و ابداً شکایتی از دوستان آلمانی خود ندارم. نمیدانم که یاران نامرد چه دسته گلی به آب داده‌اند. ما می‌نشینیم و صبر پیشه میگیریم تا ببینیم چه میشود.

امیدوارم که به تو و به معشوقه‌ات در کنار دریا خوش بگذرد. دست ایشان را میبوسم. در این هوای گرم بنده در «شمیران» برلن هستم و فقط روزهای سه‌شنبه و چهارشنبه در برلن بسر میبرم. اگر خواستی با زنت این طرفها بیانی قبلاً روزهای سه‌شنبه و چهارشنبه به من تلفن بز. نمره من ۵۸۹۴۴۵۱ است. من سعی میکنم فردا صبح به علی تلفن بز. احوالش را بپرسم. قربان همه خوبان

آقابزرگ علوی

B. Alavié
Frank furter Aleé 2
1035 Berlin, D D R

آلمان غربی ۱۲ ژوئن ۱۹۸۰

اکرم خانم مهربان و باقر عزیزم آنقدر محبت بما کردید که این عبد ضعیف شرمندۀ است. از روزی که نامنویسی در بلاد خاجپرستان شروع شده است، هی تو سر خودم میزنم که آدرس این دو نازنین را کجا پنهان کنم. بالاخره امروز پیدا کردم و حالا دستم به قلم رفته است. سیاس فراوان از پذیرائی‌های صمیمانه شما، هزار در دنیا و یک در آخرت بشما عوض داده شود.

«سگ و زمستان بلند» را خواندم. بعضی از قسمتهای آنرا نفهمیدم. این تقضیر شهرنوش پارسی‌پور نیست. علت فهم ناقص من است. گفتی داری درباره‌اش چیزی مینویسی. همت کن نسخه‌ای از آن برایم بفرست. نلم میخواست با نویسنده‌اش آشنا میشدم. آیا راست است که در پاریس زندگی میکنند.

اکرم خانم عزیز، لطف کن آدرس دامغانی را برایم بفرست. چند عکس با هم برداشته‌ایم که میخواهم برایش بفرستم.

در ایران بمن و مخدره - به مخدره و به مخلص - خیلی خوش گذشت. تشکرات ما را به همه دوستان برسان. قربان همانان میروم.

قربان شما
آقابزرگ علوی

گرتود هم عرض ارادت دارد.

برلن ۱۳ دسامبر ۱۹۸۰

مخلص باقر و عیالش. هر دو تان خیلی بی غیرتید. جواب نامه آدم‌های محترم را نمیدهید. خدا هر دو تان را خوشبخت کند تا گاهی یاد غریب و وامانده‌ها هم باشید. میدانم که آواره و وامانده دور و بر خودتان دارید و دیگر حوصله دور افتاده‌ها را ندارید. کار ما بنیخت‌ها بجائی کشیده که برای بدست آوردن اخبار حساسی باید گوش بزنگ جارچی‌باشی بدجهدا باشم. کشور ما را بکجا کشانده‌اند! کسیکه بما... بود قلاغ... دریده بود! عجز و لایه بکنار، دو نسخه "مسئله ارضی..." رسید و مرا بسیار خوشحال کرد. صمیمانه تبریک میگویم. از همان دیروز تا بحال اقل صد و پنجاه صفحه آنرا خوانده‌ام. * مسئله: با دستخط‌های جنابعالی چه کنم؟^۱

اگر چه من در این فن سررشته‌ای ندارم، اما فهمیدم و که اگر تمامش را تا آخر و مرتب بخوانم سوادم پیش می‌آید و این را مدیون زحمات باقر هستم.

امروز صبح وقتی کتاب را با دستخط‌ها پهلوی هم گذاشتم، بخودم گفتم: «راستی، این مردک حق دارد که بکسی چند سطر نمینویسد. بالاخره یا باید از این کتاب‌ها نوشت و یا جواب حرف مفت این و آن را داد. اما تلفن هم هست. من الان با تلفن با تهران صحبت کردم. فقط دو کلمه بگویند یا بنویسند که زنده‌اید و دارید میسوزید و میسازید. صورت و دست هر دو تان را میبوسم، پسران را هم.

قربان شما

آقا بزرگ علوی

برایم دو نسخه فرستاده بودی. من یکی را به کتابخانه دانشگاه می‌بخشم. اگر برای کس دیگری در نظر گرفته‌ای بضرر خوندت تمام میشود که قبلاً نوشته بودی. یا هو

۱- منظور نسخه دستنویس کتاب «مسئله ارضی و جنگ طبقاتی...» است. این کتاب را من در فرانسه نوشتم و محض احتیاط یک نسخه خطی آنرا برای علوی فرستادم که نزد او بماند تا اگر بلائی سر خودم آمد اقلاً یک نسخه آن محفوظ باشد.

با بزرگان اندیشه و قلم

با بزرگان اندیشه و قلم

تهیه و تدوین: مسـ تـازـه درخـشش
مصاحبه در دهم تیر ۱۹۹۶

سلام شتونندگان عزیز. به برنامه جدید "با بزرگان اندیشه و قلم" خوش آمدید. هدف از این برنامه این است که ضمن آرایه چهر روشن‌تری از نویسندگان و ادب‌دوستان ایرانی، ارتباط نزدیکتری میان صاحبان قلم و شتونندگانمان بوجود بیاید. برنامه امشب را با مروری بر آثار و زندگی یکی از مشاهیر ادبی ایران استاد بزرگ علوی آغاز می‌کنیم. آنچه که اکنون می‌شنوید مروری کوتاه بر زندگی پر بار اوست. پژوهش در تحلیل زندگی فکری این نویسنده راهگشا، که در

تحول داستان نویسی در ایران نقش اساسی داشته است تنها طی این برنامه میسر نیست. اما شاید که گفتگوی کوتاه ما با استاد بزرگ علوی نمونه‌ای کوچک از اندیشه وسیع و آرمان‌جوی این بزرگ مرد ادبیات معاصر ایران باشد.

استاد بزرگ علوی در بهمن ماه ۱۳۸۳ در تهران بدنیا آمد. او درباره خانواده‌اش و اینکه عشق و علاقه‌اش به نویسندگی چگونه آغاز شد می‌گوید:

بزرگ علوی: من در یک خانواده علم و ادب و سیاست بدنیا آمدم. پدر بزرگم وکیل مجلس اول شورای ملی بود. پدرم در زمان جنگ اول علیه نفوذ انگلیس و آمریکا^۱ و تمایل به آلمان‌ها که در آن زمان بی طرف بنظر می‌آمدند به ترکیه رفت و بعد از آنجا به آلمان مهاجرت کرد. عمویم شیفته غزل‌های حافظ بود. می‌خواند و برای ما بچه‌ها معنا می‌کرد. من یکی از شاگردان سوگلی او بودم. در آن زمان گذشته از این قصه‌های بچگانه مثل "عاق والدین" و "خاله سوسکه"، نخستین رمان‌هایی که خواندم همان‌هایی است که در روزنامه‌های ایران منتشر می‌شد مثل "اورژن سو"، "پارادایان‌ها" و غیره و غیره.

۴ ساله بودم که به آلمان آمدم و بیش از هر کاری رمان‌های نویسندگان سرشناس دنیا مانند "تولستوی"، "داستان‌پوفسکی"، "هرمان هسه"، "توماس مان"، "آلتا تول فرانس"، "امیل زولا" را می‌خواندم. نه! می‌بلعیدم. خوب یادم هست که یک رمان داستان‌پوفسکی را من شب تا صبح خواندم و اصلاً خوابم نبرد. شاید یکی از منقدین گفته است که من تحت تأثیر داستان‌پوفسکی رفتم.

ستاره درخشش: استاد بزرگ علوی در مورد خاطرات خود در ایران و یازان ادبی‌اش چنین می‌گوید:

بزرگ علوی: ما یک جمعی داشتیم که هر روز، ساعت‌ها، در خانه‌هایمان یا در کافه‌ها می‌نشستیم و با هم بحث می‌کردیم. مسعود فرزاد بود. مجتبی مینوی بود، عبدالحسین نوشین بود و چوپیک و بعدها خانلری. بررسی کتاب تازه‌ای را که خوانده یا نوشته شده بود به شور می‌گذاشتیم. دوران خوشی بود. در این چند ساعت ما از زندگی لذت می‌بردیم.

ستاره درخشش: استاد علوی نبوغ ادبی صادق هدایت را

با بینش اجتماعی و قدرت مبارزه‌جوی دکتر ارنانی درآمیخته و زندگی ادبی و سیاسی خود را در تلفیق صفات این دو می‌بیند.

بزرگ علوی: در زندگی من دو قره جانبه وجود داشت. یکی تقی ارنانی بود که مرا به غوغای سیاست کشاند، و دیگری صادق هدایت به ساحت ادبیات. میل ندارم و درباره ترس و وحشتی که در آن زمان حکمفرما بود و ما را می‌رنجاند صحبتی بکنم، زندان بود، درگیری بود، تبعید بود، تنهایی بود. همه اینها با هم بود دیگر. این جزئیات یا کلیات زندگی یک مرد سیاسی ست پس از شکست‌اش.

ستاره درخشش: استاد بزرگ علوی می‌دانست که چه می‌خواهد و چه نمی‌خواهد و اعتقاد به همین اندیشه و اصول و ترویج آنها از طریق مقالات مختلف بود که او را در سال ۱۳۱۶ به اتهام فعالیت‌های سیاسی به هفت سال زندان کشاند و سرانجام پس از ۴ سال و ۴ ماه زندان، آزاد شد. "ورق پاره‌های زندان" مجموعه‌ای از پنج داستان جداگانه است که در سال ۱۳۲۰ به رشته تحریر درآورد. این اثر یادها و یادداشت‌های دوران زندان علوی است. او ناچار بر روی کاغذ می‌گاز، کاغذ قند و پاکت‌های میوه می‌نوشت و به خارج از زندان می‌فرستاد. بزرگ علوی در سال ۱۳۳۲، اندکی پیش از سقوط دکتر مصدق، از ایران به برلن عزیمت کرد و در برلن شرقی سکنا گزید.

۱- بااحتمال قوی منظور روسیه بوده

بزرگ علوی: در زمان سلطه ساراک همه کس از من مانند شیطان از بسم‌الله می‌ترسید. فقط دو نفر در ایران جرئت داشتند که با من از ایران بخوان و بنویس داشته باشند. یکی صادق چوبک بود و دیگری مجتبی میبوی. چند تن دیگر حتی وقتی به اروپا می‌آمدند می‌کوشیدند مخفیانه با من تماس بگیرند. مصیبت‌ها را نمی‌شود به اختصار بیان کرد.

ستاره درخشش: شیوه نگارش استاد علوی، ساده و گاه شاعرانه، و عبارات وی روان و بی‌تکلف است. استاد بزرگ علوی در سالهای بین ۱۳۱۱ و ۱۳۱۳ شش داستان نوشت و آنها را در مجموعه‌ای با عنوان "چمدان" منتشر کرد. قهرمان اصلی پنج تن از این مجموعه داستان، که خمیرمایه نندی از مسئله جنسی دارد، "زن" است. استاد علوی در عوض در مقالات تحلیلی خود به روحیات فردی زنان اشاره می‌کند و شیوه رفتار آنان را محصول شرایط اجتماعی موجود می‌داند. او خواستار آزادی زن و "آزادی" به طور کلی است. ۵۳ نفر، ماجرای توقیف، شکنجه و محاکمه گروهی آزادی‌خواه است که از خودکامگی حکومت و فساد محیط اجتماعی به تنگ آمده‌اند. استاد درباره آثارش چنین می‌گوید:

بزرگ علوی: من در هر یک از آنها خطاهایی می‌بینم که اگر از دستم برمی‌آمد رفع می‌کردم "چمدان" را من بیش از ۶۰ سال است که نوشته‌ام اما میدانم، شلنده‌ام که هنوز هم در زندان‌های ایران ۵۳ نفر را می‌خوانند. ستاره خانم، من هر چه که نوشتم تصور می‌کنم کوشش کرده‌ام که نقشی از زمان ما داشته باشد. اما تخیل و واقعیت در این کتابهای من به اندازه‌ای با هم گره خورده اند که پیدا کردن یکی از دیگری برای خود من هم امروز میسر نیست.

ستاره درخشش: در نیم قرن اخیر فکر می‌کنید که ادبیات در ایران چه سیری پیموده و بخصوص می‌خواستم ازتون در مورد داستان‌نویسی فارسی بپرسم.

بزرگ علوی: ادبیات ایران در این نیم قرن اخیر در حال تحول است. اما نظر من نمی‌تواند صائب باشد. چندتایی از آثار آنها را مانند "کلیدر" محمود دولت‌آبادی، "شازده احتجاب" گلشیری، تقریباً همه

کتابهای جمال میرصادقی، و "شهر آهر خانم" افغانی، کتاب "سوشون" سیمین دانشور و شهرنوش پارس‌پور را اینها را خواندم و اثرات خوبی در من گذاشته و اگر ادبیات ایران در این نیم قرن رو به تعالی بوده یقین دارم که در نتیجه خواندن و مطالعه و آثار دیگر اینها بوده است. اما صدها داستانه‌های کوتاه را هم خوانده‌ام. اما این کافی نیست. عقیده دارم که راهی که ادبیات ما در این نیم قرن اخیر رفته، این همه، صرف نظر از حوادث سیاسی روز و صرف نظر از فشار و بدبختی‌های دیگر، دارد راه خود را طی می‌کند.

ستاره درخشش: استاد شما که یکی از پیشگسوتان ادبیات معاصر ایران هستید چه پیامی برای چهره‌های تازه ادبی ایران دارید؟
بزرگ علوی: ستاره خانم، من کوچک همه دوستانم. دلم می‌خواهد که اینها از تقلید دست بردارند و بر سنت دیرین ادبیات خودمان راه تازه‌ای بیابند و کاری کنند که ادبیات امروز ایران همان اندازه که خیام و سعدی و حافظ موجب افتخار ایران شده‌اند به همان اندازه نام ایران را در دنیا مفتخر سازند.

درباره روایت

تولد یک اثر

بزرگ علوی در فروردین ماه ۱۳۵۸، پس از ۲۶ سال زندگی در مهاجرت، به وطن بازگشت و در همان روزهای اول ورود کتابچه دستنویسی به من سپرد که بخوانم و در عین حال برای انتشار آن ناشری پیدا کنم. من کتاب را خواندم و درباره چاپ و نشر آن نیز با یکی از ناشران حرف زدم که بسیار استقبال کرد. چند روز بعد وقتی آقای بزرگ نظر مرا درباره کتابش پرسید، طبق معمول خودم، از ایرادهایی که به نظرم رسیده بود، سخن گفتم. او پس از شنیدن حرفهای من، بی‌معطلی گفت بهتر است از چاپ کتاب به این صورتی که هست صرفنظر کنیم. و چون من به این نظر او اعتراض کردم گفت که آنرا به یک نفر دیگر هم داده و او هم همین انتقادات را داشته، بهتر است دستکاریهایی در آن بکنم. درباره آن «یک نفر دیگر» نه او چیزی گفت و نه من چیزی پرسیدم. فقط یادآور شد که آن شخص پس از خواندن کتاب با لحنی میان‌تردید و تأنید گفته است: «این سرگذشت باقر نیست؟»

سالهای زیادی بر ما گذشت و پس از انتشار «خاطرات بزرگ علوی» معلوم شد که او برای «حمید احمدی» تنظیم کننده کتاب نقل کرده که «کتابی به اسم «روایت» اندر سرنوشت باقر مومنی نوشته بودم... آنرا به سیاوش کسرانی داده بودم که بخواند. عقیده داشت که من از روی بسیاری مطالب مهم پریده‌ام. باید به تفصیل درباره آنها صحبت کرد. این روایت باید تبدیل به سه جلد کتاب شود... همانجا تصمیم گرفتیم که روایت را به چاپ

ندهم.» و در این هنگام که این حکایت را بیان کرده بود بیش از شانزده سال از زمان نوشتن کتاب گذشته بود. آقا بزرگ در همین جا افزوده بود: «این روایت هنوز خاری است که به چشم میخورد»⁽¹⁾ نه میتوانم آنرا از چشم بیرون بکشم و دور اندازم و نه آنکه آنرا تکمیل کنم. این روایت امروز هم مرا بعد از چند سال آزار میدهد.» و بعد، از قول من چنین نقل کرده بود: «مومنی به من گفت که کتاب را خواندم. از اواسط کتاب دیگر گرم شدم و تا آخر با اشتیاق خواندم. همین است که نمیتوانم از آن دل بکنم.»⁽²⁾ منظور من البته این بود که کتاب با همه ایراداتی که به آن وارد است به همین شکل موجود هم قابل انتشار است ولی او برخلاف معمول خودش حرف مرا نپذیرفت و بدون توجه به اعتراض و مخالفت من با تصمیم او در مورد صرفنظر کردن از چاپ کتاب بصورت موجود، آن را پس گرفت. و «روایت» نه تنها تا روزهای آخر زندگی علوی همچون خاری به چشمش میخیزد بلکه تا مدتها پس از مرگ او هم چون باری بر دست و دل من سنگینی میکرد.

از ژانویه ۱۹۸۳ که من ناگزیر به مهاجرت شدم باز هم گفتگو و کشمکش میان ما دو نفر برسر تدوین «روایت» دوباره آغاز شد و تا ژانویه ۱۹۹۷ - یک ماه پیش از مرگ علوی - ادامه یافت.

هنوز در پاریس درست جا نیفتاده بودم که در نامه‌ای بتاریخ ۲۵ آوریل ۱۹۸۳ از جمله نوشت: «روایت سخت پیش میرود. باید خودم سیصد صفحه را پاکنویس کنم و با کارهای جور واجوری که در دست دارم آنجوری که دلم میخواهد موفق نمیشوم... اگر به پاریس آمدم شاید بیش از چند روزی نتوانم بمانم و تو فرصت خواندن آنرا نداشته باشی، و من راستی دلم میخواهد که فعلا نظر انتقادی ترا داشته باشم. در اوضاع و احوال کنونی در ایران قابل چاپ نیست. شاید هم اصلا پس از مرگم چاپ شود.»

جای خوشحالی بود که کار تمام شده و فقط پاکنویس کردن آن باقی مانده است. اما بعدها فهمیدم که پاکنویس کردن هم دچار نسیب‌انداز شده است. در نامه بعدی بتاریخ ۲۹ مه نوشت: «فردا یا پس فردا به لندن میروم. کار [روایت] لنگ شده. دو سخنرانی برای این سفر وقت مرا زیاد گرفت. امیدوارم وقتی برگشتم با شوق فراوان بهش برسم. در ماه ژوئیه و اوت،

لگر ویزای فرانسه گرفته شد، امیدوارم اقلا دوسوم آنرا برایت همراه بیاورم.»

اما در این میان نمایش تلویزیونی اعترافات سران حزب توده پیش می‌آید و علوی پس از این حادثه در نامه مورخ ۲۸ ژوئیه‌اش مینویسد: «روایت، مؤمنی جان، دارد سرزا نغله میشود. تا روزی که حضرات پشت تلویزیون نرفته بودند پیشرفت داشت. از آن بیعد دستم به قلم نمی‌رود... آخر در «روایت» باید به این مسئله توجه کرد. چندین مرتبه آن صحنه را که فروید همراه مهندس پیش کامبخش رفته بود خواندم. دیدم نه، اینجور نمیشود. وقتی این را عوض کنم خیلی چیزهای دیگر را هم باید دگرگون کرد. آخر این بیچاره فروید که جاسوس نبوده. چه بکنم؟ زمان باید نشان دهد. خسته شدم.»

«چه بکنم؟» ظاهراً از من نظر میخواهد. «خسته شدم.» بنظر آمد کمک میطلبد. و من که رابطه‌ای میان «روایت» و اعترافات تلویزیونی «حضرات» نمی بینم نامه مفصلی برایش مینویسم. تلفنی تشکر میکند، و بعد هم در نامه‌ای - بتاریخ ۱۱ نوامبر - می نویسد: «همانطور که پای تلفن گفتیم نامه تو برایم جزو اسناد «روایت» خواهد شد که از آن سود فراوان خواهم برد. بسیار ممنونم که بار دیگر مرا سرحال آوردی، و شاید موفق شوم کاری را به سامان برسانم که روزی آغاز کرده‌ام.»

ولی حادثه تازه‌ای بار دیگر پیشرفت «روایت» را دچار توقف میکند. در اثر مرگ نکتر رضا رادمنش ضربه سختی به او وارد میشود: «یکی از بهترین دوستان من و شریف ترین مردی که من میشناسم.» مگر میشود روایت را بدمت چاپ سپرد بی آنکه در آن به بالا و پستی‌های زندگی مردی چون او و بی مهری‌هایی که در حقش روا داشته‌اند و پایان غم‌انگیز سرنوشتش سخنی گفته شود. در نامه‌ای بتاریخ ۲۹ فوریه ۱۹۸۴ می نویسد: «اصلاً تو چه توقعی از امثال ما داری که جرأت کنیم روایت را، آنچه را که در طول پنجاه و اندی سال بصرمان آمده است روی کاغذ بیاوریم؟ مگر رشته حوادث زندگی ما در دست خود ما بوده است؟ ... امثال کیانوری و کامبخش حلقه‌ای بیش نبودند. درباره دست‌های نامرئی که آنها را برقص آوردند امثال ما چه اطلاعی دارند؟ نه رادمنش و نه ایرج و نه دیگران. اگر روزی ایران آزاد و دموکراتی وجود داشت آنوقت میتوان

بعضی حدسیات را روی کاغذ آورد که امروز در وضعی که ما داریم امکان پذیر نیست. آنوقت میتوان مطالب را برای خلاق روشن کرد... از اینجهت است که دست من به «روایت» نمی‌رود و وامانده‌ام، خود میدانم که بد میکنم.»

نمی‌دانم به او چه نوشتم. حتماً باز سرزنش و تشجیع، و اینکه این حرفها چه ربطی به «روایت» دارند. اما او دیگر بروی خودش نمی‌آورد. نزدیک به سه سال میگذرد و او لام تا کام در این باره حرفی نمی‌زند. بالاخره در نامه ۲۶ سپتامبر ۱۹۸۶ اشاره‌ای، آنهم منفی به این کتاب میکند: «سخت مشغول کار» است. «رومان تازه‌ای در دست دارم که امیدوارم امسال تمام شود. اسمش را هنوز نمیدانم. «روایت» باید مدتی زیر خاک بماند تا از نو جوانه بزند و سبز شود. نخواهد پلاسید.»

در این سه سال با «روایت» چه میکرد؟ باور کرنی نیست که از آن زمان تا امروز آنرا بکلی کنار گذاشته باشد. اگر در تمام این مدت با «رومان تازه‌ای در گیر بوده حتماً به من خبر میداد. «روایت» چند ماه دیگر، بقول او، زیر خاک خواهد ماند؟ شش ماه و اندی بعد، در ۱۱ ژوئیه ۱۹۸۷ خبر میدهد که «بالاخره «موریانه» را تمام کردم و حالا دارم آنرا با یک ماشین تحریر تایپ میکنم.» و این همان «رومان تازه» است که پیش‌تر از آن سخن به میان آورده بود. تایپ کتاب تمام میشود و نسخه‌ای از آنرا برای چاپ و انتشار به تهران میفرستد ولی از قرار معلوم «روایت» همچنان در زیر خاک مانده است و احتمال می‌رود بجای اینکه «جوانه بزند و سبز شود» بیلاسد و بدون کفن و دفن خوراک حشرات بشود زیرا آقا بزرگ به تهیه مقالاتی درباره «انثار ادبی ایران در گذشته» و معرفی «۲۹ شاعر و داستان‌نویس امروز ایران» برای «یک آنسیکلوپدی ادبی آلمان غربی» مشغول شده است. بعلاوه «یادداشت‌های» خودش را هم روی کاغذ می‌آورد. (رجوع شود به نامه ۲۱ اوت ۱۹۸۸ او). آخر از مدتها پیش «از هر گوشه دنیا، از بنگه دنیا تا پتلیرت» به او سرکوفت میزنند که چرا «خاطرات» خودش را نمی‌نویسد (رجوع به نامه ۲۶ دسامبر ۱۹۸۶). از اینها گذشته مسافرت‌هایی که برای ایراد سخنرانی به دعوت این و آن به نقاط مختلف دنیا میکند دیگر وقتی برای او باقی نمیگذارد که «روایت» را

از زیر خاک بیرون بیاورد. با اینهمه بنظر میرسد که چندان هم از فکر آن غافل نیست.

در نامه مورخ ۲۷ اوت ۱۹۸۹ مینویسد: «اگر چه نوشتن خاطرات وقت زیادی میگیرد» اما به تاکید یاد آوری میکند که «اگر دنباله نوار را برایم نقل کنی شاید موفق شوم که «روایت» را به پایان برسانم» اشاره‌اش به نواری است که قسمتهایی از سرگذشت من بروی آن ضبط شده است. داستان از این قرار است که در سال ۱۹۶۸-۱۳۷۴ چند روزی در برلن مهمان علوی بودم. مرا بر سر تاس نشاند و حرفهایم را ضبط کرد، و همین نوار بود که بعدها انگیزه و دستاویز او برای نوشتن «روایت» شد. این نوار از نظر زمانی تا سال ۱۳۳۹ پیش‌تر نرفته بود و من بدلائل امنیتی نخوابیده بودم به فعالیت‌های سیاسی و سازمانی، که از این زمان تا سرکوب دوباره جنبش‌های اجتماعی در سال‌های «انقلاب سفید» پیش آمده بود، اشاره کنم؛ و حالا او فکر میکرد که شاید «دنباله نوار» بتواند برای تکمیل «روایت» انگیزه تازه‌ای در او به وجود بیاورد.

با اینهمه شش ماه بعد، یکبار دیگر خبر میدهد که قصد دارد «به پایان رساندن روایت» را، بخاطر نوشتن خاطرات باز هم عقب بیندازد: «تصمیم گرفته‌ام تا این خاطرات، شاید باسم گردش زمانه، تمام نشود به هیچ کار دیگری دست نزنم.» (نامه ۱۹ فوریه ۱۹۹۰) و بعد، از سر بیحوصلگی می‌افزاید: «فکر تازه‌ای به سرم زده است. میخواهم روایت را پس از اتمام خاطرات مرور کنم و بدهم زیر چاپ، به همان صورتی که هست. چه می‌گویی؟»

چه دارم بگویم؟ من با چاپ کتاب به همان صورت اولیه‌اش هم موافق بودم. این او بود که رضایت نداد و در این ده یازده سال هم انواع و اقسام دستکاری‌ها در آن کرده است که من مطلقاً از چند و چون آن بی‌خبرم. بالاخره خاطرات علوی، با عنوان «گذشت زمانه»، و در پایان همین سال تمام میشود اما تا دو سال بعد هم درنامه‌های او سخنی از «روایت» در میان نیست. با اینهمه اینطور بنظر میرسد که آنرا بنحوی به آخر رسانده است زیرا درنامه‌ای به تاریخ ۹ دسامبر ۱۹۹۲ وعده میدهد که «نسخه‌ای از روایت و گذشت زمانه» را به من خواهد داد.

چه وقت؟ بهیچوجه معلوم نیست. باز هم نزدیک سه سال و نیم میگذرد و او - در نامه ۷ مارس ۱۹۹۶ - بار دیگر مژده میدهد: «روایت را پیدا کردم و خواهم فرستاد. اما نوار را پیدا نکرده‌ام.» و این را ظاهراً در جواب خواهش من نوشته است چرا که من به او نوشته بودم نسخه‌ای از «روایت» و نواری را، که داستان با الهام از آن نوشته شده، برایم بفرستد. با اینهمه سه ماه بعد (در نامه ۲۴ ژوئن) دبه در می‌آورد: «روایت را حتماً میفرستم، اما باید قبلاً آنرا بخوانم، تو آن را هم می‌فرستی.» ولی تنها وقتی کتاب را به من میسپارد که در سپتامبر همین سال خودم برای شرکت در سمیناری به برلن رفته‌ام: ۱۳۴ صفحه A چهار ماشین شده و مجموعه نسبتاً قطوری دستنویس به قطع خشتی.

بسته را مثل یادگار عزیزی میان دو دستش گرفته و بسمت من دراز میکند ولی مثل اینکه پشیمان شده باشد آنرا دوباره به طرف خودش می‌کشد و بروی سینه‌اش می‌گذارد. با یک دست آنرا نوازش می‌کند، به صورت من زل می‌زند و با لحنی که انگار وصیت میکند میگوید: «این روایت را هر کاریش دلت می‌خواهد بکن، به اسم من و خودت.» و بعد دستش را بعلامت بی‌نیازی و گذشت تکان میدهد و می‌افزاید: «یا اگر هم دلت خواست اصلاً باسم خودت منتشر کن، اما حتماً بعد از مرگ من.» معلوم است که تعارف می‌کند. می‌گویم «حالا از کجا معلوم که من زودتر از تو نمیرم.»

یکی دو هفته بعد، در ۵ ژانویه ۱۹۹۷ دو سه روزی پیش از فرو رفتن در اغمای مرگ، نامه‌ای از او رسید که با این جملات پایان یافته بود: «تا به حال به هیچکس اجازه نداده بودم که در نوشته‌های من دستکاری کند. اما تو را دوست دارم و میدانم که آبروی مرا حفظ خواهی کرد و مرا دوست داری. هر کاری دلت می‌خواهد بکن.» و در جواب کسب تکلیفی که قبلاً در مورد بعضی مطالب مشخص از او کرده بودم نوشته بود:

«۱- عقیده دارم که مطلب O و Ø باید به متن افزوده شود.

«۲- البته میتوان دستکاریهای مختصری در آن بعمل آورد.

«۳-

.....

در جای‌جای کتاب گاه اشکالات انشائی مختصری در دست نویس‌ها به چشم می‌خورد و در عین حال در موارد فراوانی حوادث، بدون ضرورت قابل فهم، بکلی تحریف و بصورتی دلخواه نوشته شده، زمانها در هم ریخته، و شخصیت بعضی افراد بر اسامی داوری علوی در زمان نگارش کتاب ترمیم شده بود؛ بعلاوه بعنوان یک اثر هنری جا افتاده برآمده از تاریخ و بیوگرافی و داستان - آنطور که از نویسندگان «چمدان» و «میرزا» و «گیله مرد» انتظار میرود - نمیتوانست طبایع سختگیر را چندان ارضاء کند.

اما علامت‌های O و Ø اشاره به مطالبی بود که علوی در زمانهای مختلف برای افزودن به متن کتاب و جادادن آنها در لابلائی مطالب آن، بصورت تیکه پاره، نوشته و آنها را با این علامتها مشخص کرده بود. مطالب تیکه پاره، البته به همین‌ها محدود نبود. در دست نویس او تیکه پاره‌های دیگری نیز وجود داشت که با علامت x مشخص شده بودند منتها او خود فرصت کرده بود که آنها را در یک بازنویسی در متن تازه جا بیندازد.

معلوم شد که طی بیست سال پس از نگارش متن اولیه، علوی، علی‌رغم ناامیدی‌ها و دلزدگی‌ها و گرفتاری‌های فراوانش، هر وقت فرصت کرده و دل و دماغی داشته به «روایت» بازگشته و چیزی بر آن افزوده، و گذشته از اینها در بیان حوادث هم، با استفاده از «دنباله نوار»، تا سال ۱۳۵۰ جلو آمده بنحوی که حجم کتاب به اندکی بیش از دو برابر متن اولیه رسیده است. آیا جز اجرای وصیت علوی مبنی بر افزودن «مطالب O و Ø به متن» میتوانستیم به سفارش او برای «دستکاری مختصر» هم اقدام کنیم؟ مسئولیتی بود که من مطلقاً صلاحیت انجام آنرا در خودم نمیدیدم. شاید اگر او خود زنده بود، با توجه به اعتمادی که به من داشت، به حرفهای من و انتقادات دیگران که از زبان من گشته میشد گوش میداد و به دستکاری‌هایی بیشتر از مختصر راضی میشد، و شاید هم رگ سیدی‌اش می‌جنبید و لجوجانه بر سر کلمه به کلمه کتابش می‌ایستاد. اما تا آنجا که به من مربوط میشود وصیت او را در این مورد بلاجرا گذاشتم زیرا، گذشته از هر چیز، نمیدانستم منظور او از «دستکاری» در کجای کتاب و به چه کیفیتی است،

و حد «اختصار» مورد نظر او کجا میتواند باشد. بهمین دلیل است که کتاب تقریباً به همان صورت که از او بجا مانده به دست انتشار داده شده است. اما برای کسانی که ممکن است «روایت» را بعنوان یک تاریخ یا سرگذشت تلقی کنند و اشخاص و حوادث آنرا واقعی بپندارند ذکر این نکته لازم است که این کتاب، با همه اشارات تاریخی ظاهراً واقعی که در آن وجود دارد، بهرحال یک «رومان» است، و مثل هر رومان و داستان دیگری، در عین حال که ممکن است از واقعیات الهام و بهره بگیرد، هیچیک از حوادث و شخصیت‌های آن «حقیقی» نیستند و علیرغم شباهت بعضی از آنها با حوادث و شخصیت‌های حقیقی، داستان مطلقاً ساخته و پرداخته ذهن و احساس و دریافت و سلیقه‌ها و داوریه‌های آگاهانه و ناخودآگاه نویسنده است، و بدون شک اگر کسی «نوار» و «دنباله نوار» را، که انگیزه نگارش کتاب بوده، گوش کند هیچ رابطه «واقعی» میان این دو نمیتواند بیابد.

بیاد میآورم زمانی را که کتاب «چشمهایش» انتشار یافت خیلی‌ها گفتند که استاد ماکان، قهرمان داستان، کمال‌الملک است. خیلی‌ها هم اظهار عقیده کردند که ارانی است. بعضی‌ها هم که خود را در کار هنر وارد میدانستند مدعی شدند که علوی ترکیبی از خودش و این دو نفر پرسوناژ اصلی داستان را ساخته است. او در آن زمان در برابر تمام این اظهار عقیده‌ها سکوت میکرد و اگر کسی با سماجت از او درباره «هویت» استاد ماکان میپرسید، به یک کلمه «نمیدانم» اکتفا میکرد. اما چند سال پیش از مرگش وقتی اکرم - همسر - از او پرسید: «آقا بزرگ، این استاد ماکان کیست؟» محبوبانه و مظلومانه جواب داد: «خودمم».

و من فکر میکنم که «فرود» هم کسی جز خود آقا بزرگ نیست؛ و شاید هم به تعبیری بتوان گفت ترکیبی از آقا بزرگ و شخصیت واقعی داستان است! *

باقر مومنی

۲۰ خرداد ۱۳۷۷

(1) - در اصل نوشته شده بود «می خورده»

(2) - ص ۳۵۵ خاطرات بزرگ علوی، بکوشش حمید احمدی، نشر باران، سوئد، تابستان ۱۹۹۷
* برای دسترسی به نامه‌هایی که در اینجا به آنها اشاره شده به کتاب "در خلوت دوست" مراجعه شود.

توضیحاتی درباره "روایت" علوی

جناب مدیر فصلنامه "نگاه نو"، پس از عرض ارادت و آرزوی موفقیت برای آن جناب و همکاران محترمتان،

در شماره ۴۱ مجله شما مقاله‌ای درباره کتاب "روایت" مرحوم آقابزرگ علوی بقلم آقای مهدی قریب چاپ شده بود که در آن با مهر و لطفی فراوان از این حقیر، بیژن پارسا، یاد کرده و بنده را موظف فرموده بودند که نویسنده اصلی و واقعی این کتاب را، که بگفته ایشان شاید این حقیر «او را خوب می‌شناسد»، معرفی کنم زیرا ایشان با بررسی کتاب به این نتیجه رسیده‌اند که با آنهمه عیب و ایرادهای ادبی و تاریخی و غیره، که ایشان در بیست صفحه نوشته خودشان فقط به برخی از آنها اشاره فرموده‌اند، «محتمل است که بنابر قرآنی چند انشای علوی نباشد و شخص دیگری... فی‌المثل مخرر و ویراستار تقریرات علوی بوده است». البته ایشان به ذکر این موضوع اکتفا نکرده‌اند که بنده «مخرر و ویراستار تقریرات علوی» را می‌شناسم بلکه در یکجا ضمن بیان این تصور که ب - پارسا امضای مستعار اینجانب است، از بنده بعنوان «ویراستار یا حداقل مباشر چاپ رمان زنده‌یاد علوی» یاد کرده‌اند و حتی بیشتر از آن احتمال داده‌اند که «نقشی فراتر از ویراستار داشته» ام و بعد در جای دیگر از این هم پیشتر رفته‌اند و مرقوم فرموده‌اند که «آقای ب - پارسا... به گواهی نثر کتاب نیز محتملاً در تحریر دستی داشته» است.

باید به عرض برسانم که اگر شیر پاک خورده‌ای انشائی به ایشان نشان داده که شبیه نثر «روایت» بوده و مدعی شده که نثر بنده است حتماً سر شوخی داشته چونکه این حقیر در انشاءنویسی، حتی بقول ایشان «به زبان ونثری این چنین شلخته و مغلوط» هم کمترین استعدادی نداشته و ندارم تا ایشان «به گواهی» آن، «تحریر» این کتاب را به بنده نسبت بدهند.

راستش افسوس میخورم که چرا این استعداد و ذوق و دانش را نداشته‌ام که بتوانم کار یک شخصیت بزرگ ادبی مانند آقای بزرگ علوی را، که متأسفانه نه حضوراً خدمتشان رسیده‌ام و نه انطور که جناب آقای قریب فرموده‌اند «با زندگینامه ایشان» آشنا بوده‌ام، ویراستاری کنم برای اینکه این حقیر هم مانند ایشان آرزو می‌کنم که «کارنامه ادبی نویسنده چشمه‌پیش» و «گیله مرد» بسبب لغزشهای فاحش این کتاب که به برخی از آنها در این نوشته [یعنی نوشته ایشان] اشاره شد، حداقل در حیطه فارسی‌نویسی، مخدوش نشود. بهرحال قول شرف میدهم که این حقیر هرگز چنین جسارتی در خودم نمی‌بینم که در نوشته کسی دستکاری کنم و مطمئن هستم که هیچکس دیگری هم در مورد «روایت» چنین کاری نکرده است.

حقیقت اینست که نزدیک سه سال پیش بستم‌ای به نشانی همسایه دیوار به دیوار بنده پست شده بود که چون ایشان تشریف نداشتند نام‌رسان بعثت اعتمادی که به این حقیر داشت آنرا به بنده سپرد که به ایشان برسانم. پس از سه چهار بار مراجعه خبر دادند که ایشان بیش از دو ماه است فوت کرده و قوم و خویشهایش هم آمده‌اند و اثاثیه مختصری که داشته برده‌اند. چون روی بسته نشانی فرستنده ذکر نشده بود و بنده هم خویشان آن مرحوم را نمی‌شناختم پس از مدتی تردید و دودلی آنرا باز کردم. در بسته یک پوشه حاوی ۱۳۵ برگ کاغذ A چهار بود که با یک ماشین تحریر خیلی قدیمی روی آنها مطلبی ماثین شده بود و روی پوشه هم با دست نوشته بودند: «روایت، بزرگ علوی، نسخه دوم» ۲۶۴ صفحه کاغذ به قطع خشتی دست‌نوشته نیز همراه آن بود که دست نویس‌های پراکنده زیادی لاپلای آنها گذاشته بودند که با علامت‌های O و Ø مشخص شده بودند. یک نامه هم در بسته وجود داشت با امضای «آقای بزرگ علوی» که بعدها فهمیدم ایشان نویسنده بزرگ و سرشناسی میباشند.

آقای بزرگ علوی در نامه خودشان خطاب به گیرنده بسته پستی مرقوم فرموده بودند: «تا به حال به هیچکس اجازه نداده بودم که در نوشته‌های من دستکاری کند اما تورا دوست دارم و میدانم که آبروی مرا حفظ خواهی کرد و مرا دوست داری. هر کاری دلت میخواهد بکن.» و بعد هم اضافه کرده بودند که این کتاب «در اوضاع و احوال کنونی در ایران قابل چاپ

نیست. شاید هم اصلاً پس از مرگم چاپ شود.» در ضمن نوشته بودند «مطالب O و Ø باید به متن افزوده شود.»

بنده مدتها درمانده بودم که این کاغذها را چکار کنم تا بالاخره به توصیه و تشویق دو سه تن از دوستان، و برای اینکه آخر عمری کار صوابی - یا ثوابی - کرده باشم تصمیم گرفتم برای چاپ و انتشار آنها اقدام کنم. منتها چون بنده جز برای نوشتن بعضی نامه‌های ساده اداری و یا نامه‌های دوستانه و فدایت شوم در عزم دست به قلم نبرده‌ام کتاب را از طریق یکی از دوستان در اختیار دونفر از صاحب‌نظران اهل قلم گذاشتم. یکی از آنها گفت کتاب خوبی است ولی ایرادهایی دارد که پیش از چاپ باید رفع شود؛ یکی دیگر هم بنده را سخت برحذر داشت که نکند آنرا به چاپ بدهم برای اینکه مایه آبروریزی است. از شما چه پنهان فکر کردم شاید این آقا بدلیل سیاسی و فکری از آقای علوی نلخوری دارد چون شنیده‌ام که بین اهل قلم بگومگوهای وجود دارد؛ ولی بهرحال چون بنده خودم را موظف به اجرای وصیت آقای بزرگ علوی کرده بودم به حرف ایشان گوش ندادم؛ اما از آنجا هم که خودم را مطلقاً صالح نمی‌دیدم که در کتاب دست ببرم و بعلاوه کسی را هم نمیشناختم که آنرا برای رفع ایرادهایش - که اصلاً هم نمی‌فهمیدم کجای کار ایراد دارد - به او بسپارم این بود که آنرا همانطور که بود در اختیار ناشر گذاشتم.

بهرحال برای اینکه خیال جناب آقای مهدی قریب و خوانندگان محترم کتاب راحت باشد که هیچکس در این کتاب دستی نبرده و خط و املاء، و البته انشای آن عیناً خط و املا و انشای شخص آقای بزرگ علوی است صفحاتی از اول و آخر کتاب را عیناً فتوکپی می‌کنم و برایتان می‌فرستم که اگر صلاح دانستید عکس آنها را در نشریه‌تان چاپ بفرمائید. بطوریکه ملاحظه خواهید فرمود دست‌نوشته کتاب از اول تا آخر یک دستخط است و در ضمن با متن چاپی کتاب هم کمترین اختلافی ندارد.^(۱)

اما اینکه چرا این کتاب نمیتواند انشاء آقای بزرگ علوی باشد و بقول منتقد دانشمند «لغزشهای فاحشی... حداقل در حیطه فارسی‌نویسی دارد» بنده خودم را برای اظهار نظر در این باره مطلقاً صالح نمی‌دانم و به خودم هم اجازه نمیدهم که جسارت را به خدی برسانم که بگویم خدای ناخواسته ایشان در برآوردشان نسبت به کتاب آقای علوی احیاناً دچار لغزش شده یا

احتمالاً زیاد روی فرموده‌اند زیرا همانطور که خودشان در پاورقی مقاله‌شان اشاره فرموده‌اند، نزدیک به ده سال پیش کتاب «داستان‌های کوتاه ایران و سایر کشورهای جهان» از ایشان منتشر شده و از آن زمان تا امروز هم حتماً کتاب یا کتابهایی درباره «داستان‌های بلند و رومان ایران و سایر کشورهای جهان» نوشته و منتشر کرده‌اند و بنده شرمند، که در عرصه ادبیات هر را از بر تشخیص نمیدهم، معلوم است که در برابر ایشان هر چه بگویم یا بنویسم بی‌ادبی خواهد بود. بعلاوه از شما چه پنهان وقتی نگاه این حقیر از روی بعضی جملات عمیق و فلسفی ایشان، که برای آدمی مثل اینجانب مثل زبان از ما بهتران است، گذر میکرد کلام سوت میکشید و بر بیسوادی خود اشک میریختم - مثل اینکه مرقوم فرموده‌اند: در سخن گفتن «درباره زبان داستان، خواه ناخواه و بطور طبیعی ... در نسبت با بصیرت فرهنگی و هنری نویسنده معاصر» پای «مقوله‌هایی مانند زمان انفسی یا زمان هنری، ایجاد تقارن و توازن در تداعی‌های آزاد ذهن که از محاط در زمان آفاقی و انفسی جهان عینی و ذهنی (حقیقت و مجاز) داستان است» به میان کشیده میشود. - و بعد فکر کردم که اصلاً بهتر است از خیر قضیه بگذرم و خودم را با بزرگان درگیر نکنم ولی بعد دوباره یادم آمد که از ادب بدور است که از انجام وظیفه‌ای که این منتقد دانشمند و محترم بر عهده اینجانب نهاده سرباز زدم. بعلاوه در مورد این سرزنش سخت ایشان که مرقوم فرموده‌اند: «حداقل بدلائل تکنیکی نمی‌بایست پای یک شخصیت حقیقی [اگر اشتباه نکنم منظورشان مرحوم آقای بزرگ علوی باشد] را به میان میکشیدم»، باید هر جور شده در محضر ایشان از خودم رفع اتهام کنم.

در مورد عیب و ایرادهای انشائی و ادبی و تاریخی و «ماقبل رئالیستی» هم که آقای مهدی قریب در نوشته خودشان تنها «به برخی از آنها... اشاره» فرموده‌اند و بنده کم‌سواد و مطلقاً ناوارد به موضوع چیزی از آنها نمی‌فهمم، جسارتاً و به تبع ایشان، فکر میکنم اگر آنطور باشد که ایشان فهمیده‌اند، چنین اثری نمیتواند کار آقای بزرگ علوی باشد، اما چون بهر حال مطمئنم کتاب دستخط آن مرحوم است میگویم نکند که برخلاف تصور نقدنویس دانشمند (البته با یکنیایا معذرت از این جسارت و اظهار نظر) آقای بزرگ علوی «محرر و ویراستار تقریرات» آقای فرود قهرمان

داستان بوده و اگر آنطور که ایشان مرقوم فرموده‌اند غلط‌های زیادی در کتاب وجود دارد حتماً آقای بزرگ علوی، لابد بنا به مصلحتی، و شاید برای حفظ اصالت کلام و داستان نخواسته‌اند در تقریرات آقای فرود زیاد دست برده باشند و به یک ویرایش و پیرایش، و شاید هم آرایش مختصر اکتفا کرده‌اند.

اما درباره چند سطر که بنده در اول کتاب، بقول ایشان «به شکل متحدالمال» و برای «بازار گرمی»، نوشته‌ام بناچار خدمت ایشان و خوانندگان محترم جسارتاً و با کمال معذرت توضیح مختصری میدهم. اولاً بنده بیتوا که صری در کار دقتی و اداری سر کرده‌ام، میدیدم که «متحدالمال» و تکرار مکررات چندان بی‌خاصیت نیست و بالاخره در تفهیم و تفاهم مطلب به آدم‌های ساده‌ای مثل حقیر کمک می‌کند. این بود که فکر کردم شاید بد نباشد که بنده هم در اینجا از این شگرد استفاده کنم. اما و ثانیاً سوگند یاد می‌کنم که در نوشتن آن یادداشت و متحدالمال مطلقاً قصد «بازار گرمی» در میان نبوده چون اگر گرمی بازار این کتاب نفعی داشته باشد به جیب ورثه آقای بزرگ علوی و ناشر محترم میرود و چیزی دستگیر این بنده گمنام نمی‌شود. با اینهمه از جناب آقای مهدی قریب و خوانندگان محترم «روایت» از این جسارت خود معذرت میخواهم و پشت نستم را داغ میکنم که دیگر هرگز از این گنده‌گونی‌ها، و بقول اخوند محله‌مان اظهار لحنیه‌ها، نکنم که مثلاً بگویم «فرود همان علوی است». راستش هم‌اشار تقصیر یکی از آن دو دوست اهل ادب، که کتاب را خواندند، بود که این حرف را به زبان، یا سر قلم، یا بعبارت درست‌تر سر خودکار بنده انداخت.

داستان از اینقرار است که وقتی بنده به ایشان توضیح میدادم که «آقا فرود» ما هیچ شباهتی به «فرود» داستان آقای بزرگ علوی ندارد ایشان برای دلداری حقیر گفتند: «همیشه همینطور است. این قصه‌نویس‌ها در داستان‌هاشان همیشه یک شخصیتی می‌سازند که خودشان را توضیح بدهند» و بعد مثال زدند که «وقتی از گوستاو فلوربر پرسیدند این «مادام بواری»، که رمان خودت را باسم او نوشته‌ای کیست، گفت خودم»؛ و بعد چون دیدند که بنده همینجور حاج و واج به ایشان زل زده‌ام توضیح دادند که «گوستاو فلوربر نویسنده فرانسوی یک مرد بوده و قهرمان داستان،

که مادام بوازی باشد، یک زن بوده». بنده تازه دو هزاریم افتاد و بعدش هم فکر کردم وقتی یک نویسنده مرد می‌تواند در قالب یک زن برود لابد آقای بزرگ علوی هم میتواند توی جلد فرود رفته باشد. این بود که جسارت کردم و آن جمله را نوشتم وگرنه همانطور که آقای قریب مرقوم فرموده‌اند اینجانب «بدلایل تکنیکی نمی‌بایست پای یک شخصیت حقیقی را به میان میکشیدم» (چون معنی جمله را درست نفهمیدم با کمال معذرت آن را عیناً تکرار کردم). به هر حال غرض بنده از ذکر آن جمله فقط این بود که بگویم آن چیزهایی که آقای بزرگ علوی در کتابهایشان نوشته‌اند هیچ ارتباطی با آن «فرود»ی که من می‌شناسم نمی‌تواند داشته باشد.

خواننده محترم حواس‌پرتی این حقیر را می‌بخشد. سخن به اینجا که رسید یادم آمد که «آقا فرود» دوست نزدیک بنده بوده، و تازه حالا دارم می‌فهمم که سرنوشت چه بازی غریبی با این حقیر کرده: یعنی آقای بزرگ علوی کتابی را که درباره دوست نزدیک بنده، «آقا فرود»، نوشته باید برای چاپ و انتشار برای دوست صاحب نظرش، که همسایه بنده بوده، بفرستد، و چون همسایه محترم غایب بوده پستی باید اعتماد کند و بسته پستی را در اختیار بنده بگذارد؛ بعد معلوم شود که همسایه دانشمند بنده فوت کرده و انجام وصیت آقای بزرگ علوی سر آخر بر عهده اینجانب افتاده است!

نه دیگر، حالا که یادم آمد میتوانم با وجدان راحت یکبار دیگر بگویم که این «فرود»ی که در کتاب «روایت» آمده هر کس باشد «آقا فرود» دوست مرحوم بنده نیست و آن مطلب «متحدالمال» مانند را هم بشرفم قسم «برای القای عکس معنی آن به خواننده» نوشته‌ام (نمی‌دانم معنی این عبارت آقای قریب را درست فهمیده‌ام یا نه) و فقط برای این بوده که کسانی که آقا فرود را میشناختند و هنوز زنده هستند نگویند این نامرد آدم دورونی بوده و در زمان زنده بودنش و در عالم رفاقت آن روی خودش را به ما نشان نداده است.

راستش تازه دارد یادم می‌آید که آقا فرود قبلاً برای بنده تعریف کرده بود که یکبار یکی از آشنایان پولدارش که به مسافرت فرنگ میرفته او را برای همراهی و همدستی و در واقع برای خدمتگزاری و فرمانبرداری با خودش به اروپا میبرد. طرف مربوطه اتفاقاً با نویسنده‌ای بنام آقای بزرگ علوی

دوست قدیمی بوده و در دیداری که با او میکند آقای بزرگ علوی، که آدمهای ساده مثل «گیله مرد» برایش همیشه جالب بوده، و بخصوص در غربت، که دیگر دیدار اینجور آنها برایش تقریباً غیر ممکن مینموده، با آقا فرود گرم میگیرد و بعد هم که می‌فهمد آقا فرود ما مثل هزاران هزار آدم معمولی دیگر، آن موقع‌ها که حزب توده ایران برو برو داشت، عضو این حزب بوده، سر ذوق می‌آید و او را سر تاس می‌نشانند که از او حرف بکشد. آقا فرود هم که می‌بیند پای یک نویسنده بزرگ و نوار و این حرفها در میان است بادی به غیغ می‌اندازد و در پوست شیر میرود و هر چه از این و آن شنیده و در قوطی هیچ عطاری هم ندیده بوده، یا ندیده بوده، آسمان و ریسمان به هم می‌بافتد و تحویل آقای بزرگ علوی می‌دهد.

اینها را آن مرحوم، وقتی از فرنگ برگشت خودش عیناً با شوخی و تفریح برایم تعریف کرد. البته من خیلی سرزنشش کردم چون شنیده بودم که این آقای علوی با اینکه نویسنده و مرد دنیا دیده‌ایست آدم خوش قلب و زودباوری هم هست، و بعدها که «روایت» را دیدم و خواندم تازه متوجه شدم که آنچه در مورد سانگی و خوش‌باوری آقای بزرگ علوی شنیده بودم درست بوده است.

نمیدانم، شاید هم برای آقای بزرگ علوی درستی و نادرستی حرفهای آقا فرود اصلاً مهم نبوده و آنطور که امروزها می‌گویند دنبال «سوره» می‌گشته که خودش هم چهار تا رویش بگذارد و آنرا بصورت یک رومان در آورد. این را که می‌گویم برای این است که مرحوم آقا فرود با اینکه سیر تا پیاز قضیه را همان موقع برایم تعریف کرد از خیلی داستانها و ماجراها که در «روایت» آمده مطلقاً حرفی نزد. بعلاوه آن چیزهایی را هم که گفته بود معلوم می‌شود آقای بزرگ علوی خیلی شاخ و برگ داستانی به آنها داده، و گذشته از اینها خیلی چیزها هم خود ایشان به آقا فرود نسبت داده‌اند که اصلاً با روحیات و ظرفیت‌های او تناسبی ندارند؛ این رفیق ما بیچاره خودش هم هیچ ادعائی نداشت.

تا آنجا که به زندگی «آقا فرود» مربوط می‌شود و بنده بعنّت دوستی بسیار نزدیک با او از همه چیزش خبر دارم اصلاً این چیزهایی که آقای بزرگ علوی درباره او نوشته هیچکدامش از در خانه او تو نمی‌آید. درست است، «بابای آقا فرود» مثل همه قدیمی‌ها آدم مقدسی بود و هر وقت

کمی پول پس‌انداز می‌کرد دست زن و بچه‌اش را می‌گرفت و میبرد زیارت امام رضا، که بقول خودش هم زیارت بود و هم سیاحت، و شاید هم یک کمی پز دادن میان سرو همسر بود. اما در زندگی اینها از آن چیزهایی که آقای علوی نوشته‌اند مثلاً «واعظ روحانی خوش نام شهر بود» اصلاً از این خبرها نبود. اسمش هم حاجی علی اصغر نبود مشهدی اکبر یا مشد اکبر بود؛ اصلاً پایش به آنطرف آب نرسیده بود که بشود به او گفت کربلانی چه رسد به حاجی؛ یا اینکه با آقا معلمی به اسم آقای پایدار «در نجف اشرف دوست و هم مکتبی» بوده و خانه‌هاشان توی هم راه داشته. همه این حرفها را آقای بزرگ علوی از خودش در آورده. البته بابای آقا فرود هم مثل همه آدم‌های مومن و مقدس به مجتهد شهرشان اعتقاد و علاقه داشت. آقا هم نمی‌دانم چرا او را دوست داشت و در بست به او اطمینان میکرد؛ بعدها هم فهمیدم که اندازه موقوفه‌های زیر نظر خودش را هم به او واگذار کرده بود. خود آقا فرود هم که از بچگی کمی ضعیف و ریغونه بود تا پانزده سالگی روزه و نمازش ترک نمیشد و حتی گاهی هم در مشهد در نماز جماعت‌ها اذان اقامه میگفت و اینجوری به همسن و سالهایش پز میداد.

درست است، آمدن ارتش انگلیسها و هندیها به شهر ما، آقا فرود را از این رو به آن رو کرد و نماز و روزه و اذان اقامه را ول کرد و یکهو روزنامه‌خوان و سیاسی شد، بعدها هم رفت عضو حزب توده شد. راستش آقا فرود با اینکه از بچگی با بنده دوست جان در یک قالب بود، خاک برایش خیر نبرد یک کمی خل وضع بود، همیشه هم اینرا بهش میگفتم. زندگی‌اش شده بود حزب توده. نمیدانم چه فکر میکرد. باز هم اگر اهل جاه و مقام و زد و بند و این حرفها بود یه چیزی. اینقدر خنگ بود که تازه وقتی همه کاسه کوزه‌ها هم به هم ریخته بود و هر کس از گوشه‌ای فرا رفته بود او همچنان علاف حزب توده بود. راستش را بخواهید بنده فکر میکنم عرضه کار دیگری را نداشت.

آن داستان عشق و عاشقی هم به آن شکلی که آقای علوی نوشته از بیخ ساختگی است. میخوام بگویم یا آقای علوی آنرا از خودش در آورده یا مربوط به شخص دیگری است و ایشان آن را به حساب آقا فرود ما گذاشته. آقا فرود توی عشق و عاشقی و دختربازی و رابطه با زنها هم، مثل خیلی زمینه‌های دیگر خیلی بیعرضه بود و شاید بشود گفت در این مورد حتی

دست و پاچلفتی‌تر هم بود. اصلاً داستان این نبوده، من در جریان بودم. یک موقعی جا و مکان نداشت و چند صباحی در خانه یکی از رفقا زندگی می‌کرد. اصلاً نمیدانم چطور شده بود، یعنی خود آقا فرود هم نمیدانست و باورش نمیشد، نرگس خاتم، یعنی زن دوستش به او اظهار دلپستگی میکند و او هم شاید از بیعرضگی و شاید هم هنوز آن وجدان مذهبی در اعماق وجودش عمل میکرده، شاید هم تحت تأثیر وجدان حزبی و یا همه اینها، در برابر این عشق حرام و ممنوعه مقاومت می‌کند و بالاخره یک روز متوجه می‌شود که خودش هم خاطرخواه طرف شده و ممکن است یکوقت ترمز پاره کند. برای اینکه دست از پا خطا نکرده باشد بجای اینکه از آن خانه بزند به چاک دنبال یک راه حل ساده لوحانه‌ای می‌رود. چون خیلی خجالتی بود و جرأت نداشت حرفش را رک و راست بزند یکشب آن رفیقش را، که اصلاً کوچکترین شباهتی به آن «فیروز» که آقای بزرگ علوی روایت کرده ندارد، به عرق‌خوری بیرون از خانه دعوت می‌کند و در عالم مستی بی مقدمه به او میگوید من عاشق زنتم و به او پیشنهاد می‌کند زنت را طلاق بدهد. آقا فیروز آنقدر آقا و جنلنم و با فرهنگ بوده که توی گوشش نمیزند و برعکس با لبخند به او میگوید فرود جان، نرگس زن من و مادر بچه‌های من است و من هم دوستش دارم و متأسفم که پیشنهادت را نمیتوانم بپذیرم. شاید عیناً اینطور نگفته ولی چیزی شبیه به این گفته بود. آقا فرود چند روزی بعد از این گفتگو بالاخره یک جای دیگری پیدا میکند و از خانه فیروز میزند بیرون. بطوری که ملاحظه میفرمایید رابطه آقا فرود با نرگس و فیروز، با آن تصویری که آقا بزرگ علوی بدست داده‌اند کمترین شباهتی ندارد. یادم رفت بگویم آنطور که خود آقا فرود برای بنده تعریف کرده بود این نرگس خاتم را برای اولین بار، بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ توی خانه فیروز دیده بود و هیچ قوم و خویشی و آن داستانهایی که آقا بزرگ روایت کرده‌اند در میان نبوده. بعلاوه نرگس خاتم طفلی دانشکده پزشکی و این چیزها را ندیده بوده، یک پرستار ساده بوده و آمپول می‌زده.

تازه تیر خوردن آقا فرود هم از روی هالوگری بوده. او را همراه یکی از رفقایش گرفته بودند. خودش بعدها برای بنده تعریف کرد که فکر کردم وقتی در رفتم رفیقم هم فرار می‌کند و مأموری که ما را دنبال میکند گیج می‌شود و ما با استفاده از گیجی او یکی یا هر دو مان در میرویم که طبعاً

چون رفیقش مثل خودش هالو نبوده از سر جایش تکان نمیخورد. مأمور هم با خیال راحت او را دنبال میکند و با تیراندازی او را زخمی و دستگیر می کند. آقا فرود با اینکه نه دلش در این مورد هالوگری خودش را پذیرفته بود اما هیچوقت علناً اعتراف نمیکرد ولی بشکل دیگری از این هالوگری یاد میکرد. میگفت در زندان یکوقت یکی از زندانیان به او گفته بود چطور با اینکه گلوله به نقطه حساست خورده باز هم زنده مانده‌ای و او جواب داده بود آخر اسلحه یارو کلت نبود. بعد هم توضیح داده بود که گلوله از پشت رفت و از جلو بیرون آمد. خودش میگفت در دوره سربازی به آنها، یعنی به سربازها، یاد میدادند که فرق کلت با هفت‌تیرهای دیگر در اینست که گلوله کلت وقتی به بدن فرو می‌رود پخش میشود و بجای سوراخ یک حفره بزرگ ایجاد میکند و بهمین دلیل هیچ آدم یا حیوان پوست‌کلفت و جان‌سختی هم از آن جان سالم بدر نمیبرد ولی هفت‌تیرهای دیگر فقط بدن را سوراخ میکنند. میگفت «ساقی» زندانبان - نمیدانم چرا آقای بزرگ علوی ساقی را کرده «ساجر» - همیشه برای تفریح بچه‌ها سر به سر من میگذاشتند و میگفت «آقا فرود» معتقد است که هیچ اسلحه‌ای غیر از گلوله کلت آدم را نمیکشد! می بینید که این قضیه هم با آن آب و تاب داستانی که آقا بزرگ علوی به مطلب داده چندان جور در نمیاید.

از اینها گذشته تا آنجا که این حقیر اطلاع دارد آقا فرود خواهری نداشت که بعدها برود چریک یا مجاهد بشود. خود او هم دو سه سال بعد از سفرش به اروپا، چون بیکار و روحیه‌اش خیلی خراب بود بیشتر اوقات از دوستان دوری میکرد و بنده هم یکی دو ماه از زندگیش مانده او را ندیدم که بعد خبر شدم آقا فرود خودکشی کرده. تازه چند ماه مانده بود به حادثه سیاهکل که این اتفاق پیش آمد. شاید آقای بزرگ علوی این خبر را از جانی شنیده و همین خبر باعث شده که داستانی از این حادثه بسازد و در عین حال مطمئن باشد که دیگر «آقا فرود»ی وجود ندارد که بگوید این حرفها به من نمی چسبد یا برعکس رفا و دوستان او را هو کنند که چرا این قصه‌ها را از خودش در آورده است.

روحیاتی هم که در «روایت» به آقا فرود نسبت داده شده در بعضی موارد اصلاً با روحیات او جور در نمی آید. برای مثال آقا فرود با همه ضربتی که در زندگی از فعالیت سیاسی خورده بود هیچوقت از حزیش

گله نداشت و نه تنها تا موقع دستگیری به حزب توده ایران وفادار و در آن فعال بود بعدها هم همه کارهای آنرا برحق میدانست و از آن دفاع میکرد. اصلاً یک چیزی به شما بگویم، این آقا فرود، دوست عزیز بنده، آنقدر عوضی بود که تا آخر عمرش هم حسرت روزگاری را میخورد که در حزب توده ایران فعالیت میکرد، همیشه هم میگفت بهترین دوران زندگی من همان سالها بوده است. حالا چطور این آدم ممکن است مثل «فرود»ی که آقای علوی ساخته چپ و راست به حزیش بد و بیراه بگوید یا مثلاً به رهبران آن نسبت خیانت بدهد؟ من که اصلاً باورم نمیشود.

اصلاً چرا راه دور برویم، آقای علوی خودش در همان صفحه دوم کتابش نوشته که فرود «یک نام واقعی نیست. کافی است که اسم او را فاش کنم و همه هوار خواهند کشید: این آدمی که تو توصیف کرده‌ای همان کسی نیست که ما با سرگذشت او آشنا هستیم.» ملاحظه میفرمائید که حتی خود نویسنده روایت هم میگوید که «فرود» او همان «آقا فرود» دوست ما نیست.

اما راجع به اشکالاتی که منتقد دانشمند و ریزبین برنتر و زبان و «دیگر عناصر اندامواره‌ای» «روایت» گرفته‌اند. (ببخشید چون معنی این عبارت را نفهمیدم آنرا عیناً از روی دست آقای قریب نوشتم)، باید عرض کنم که امکان درک و اظهار نظر درباره درستی یا نادرستی آنها مطلقاً از دایره سواد آدمی مثل این حقیر بکلی بیرون است و راستش هر چه هم فکر کردم نتوانستم بفهمم که دانشمند محترمی مثل آقای مهدی قریب چرا باید اینطور و با اصرار یقه بنده شرمنده و بینوا و «شخص دیگری» را، که بنا به ادعای ایشان او را میشناسم و «خوب» هم میشناسم، بعنوان مجرم بگیرند که شما خواسته‌اید کارنامه این نویسنده بزرگ را خراب کنید. اصلاً اگر ایشان معتقدند همه مشکلاتی که در کتاب «روایت» می بینند، همانطور که خودشان هم فرموده‌اند، ناشی از اینست که «دوری از محیط اثرات مخرب و ویرانگری بر وقوف تاریخی و سیاسی یک روشنفکر و بر بینش زیبایی‌شناختی یک نویسنده مطرح و صاحب‌نام برجای میگذارد» دیگر چرا در اصالت نوشته آقای بزرگ علوی اینقدر تردید نشان میدهند و میخواهند بهر قیمتی شده «شخص دیگری» را بعنوان نویسنده «روایت» دراز کنند. بنده با این بیسوادی و بی‌خبری از الفبای ادب و هنر غلط بکنم

صفت آفرین کتاب اوست

مختصه کز ششم از سر بیت در نشتینج ۹

۹ بر در ۹۹، چو از کز روی سگونی ۹

۹ هین که گنج ۹۹ هم بویون چو در اوج دهان خورشید با در ابروی

کرمک با دراز بیدار نشین (۹۹) متناوب حقیقت سادست که غیر با را

نوبت شد بیتی بی خود سینه من خورشید را بگیرند ۹۹

۹۹ غرضی از کزنی هم بویان کس خوار کزنی نبود

۹۹ روزی که غیر گشته خورشید چند جوار در خلیج در شمال ابروی

۹۹ شنبه و سه ۹۹ از کزنی که گشته که در خورشید جوانی هم بویان

۹۹ بر در غیر متوالی شکر گشته، بر روز چو چو بر بود که شکر خلد برت

۹۹ بر در نام میان کزنی و غیر بیاید ۹۹

۹۹ غرضی از کزنی که در میان با بر کزنی که در این بود

۹۹ بر در غیر متوالی شکر گشته، تا از کزنی که در مستح ۹۹ هین و دست در این بود

۹۹ گداز گشته حقیقت مازان حیدر ۹۹

۱۳۵۷

۱۹

۱۹

در نوبت از کزنی بی نشتینج ۹۹ و ۱۰۰ کزنی با در ابروی

۱۰۰ دیگر کزنی است سر با بیسته، هم کزنی نشتینج، عرض اوق منته ۹۹ و روز روز روز

۱۰۰ بر با بر ساند ۱۰۰

۱۰۰ این ها را رنگی خود من هم بیدار است، و با صفت بیروز از صراط در خورشید

۱۰۰ در نشتینج و نشتینج بی خود، هم بیدار است، از با بر کزنی که در

۱۰۰ با بر کزنی سادست، پس از حار و نشتینج کزنی کرده بود، هم بیدار است و نشتینج

۱۰۰ حقیقت بیشتر، چه کزنی چه نشتینج، با و چو در صراط، هم بیدار است و نشتینج

۱۰۰ که نشتینج شکر گشته، در از کزنی سادست، از کزنی که در نشتینج و نشتینج

۱۰۰ می تا لیدر، و نشتینج هم بیدار است، و با و نشتینج را کزنی که در نشتینج

۱۰۰ نشتینج و نشتینج، که در از کزنی سادست، از کزنی که در نشتینج

۱۰۰ نشتینج و نشتینج، که در از کزنی سادست، از کزنی که در نشتینج

۱۰۰ نشتینج و نشتینج، که در از کزنی سادست، از کزنی که در نشتینج

۱۰۰ نشتینج و نشتینج، که در از کزنی سادست، از کزنی که در نشتینج

۱۰۰ نشتینج و نشتینج، که در از کزنی سادست، از کزنی که در نشتینج

۱۰۰ نشتینج و نشتینج، که در از کزنی سادست، از کزنی که در نشتینج

